

و کار که در دوزخ و قهری بنمود و بر خاک استند و در زور شد و دای  
رو این کند و پستان کن ب حکایت کند که همان بهمن و عده کسب و در روز  
چون یک فایم بود و در چهارم امیر گفت ای ملک بهمن هر چه هر مردی بود و چند  
بند بود و یک نفر مانده است و این است که من پنهانده شوم و هر من یک روز و  
و تو پس و شوم که تو یکم روز و یکم من گفت اول روز که است امیر گفت  
تراست بهمن بخندید گفت ای حرم خطا خوردی زیرا که من خود بودم  
و در محرابی بازی برونی آمدم دست برد و خالی سال خور و میز و  
نخ می کند و تو از آن در خالی کران خواهی شد امیر گفت قهیل تو به حکم  
خدا ای است بخندید که پس بهمن دست برد و الی کران زد و در زد  
چندان روز که در گذارده امیر است او ده قطره خون افتاد و در برنجی و خون بود  
دست از کران برداشت پس امیر دست بر زخم کرد و گفت ای ملک بهمن  
نموده خواهی زد و بکشید ای ملائکه بکش ای دوست نمره خواهی زد و امیر گفت  
از خست که امیر در یافتند که امیر نمره خواهد زد دست و ساق نمره کردند و بکشید  
در کاش خود و در کاش جهان ملک که نمره پس امیر کوشش نمره نمره بهمن را بر ما  
و بالا و سر برد و چندان کرد و اندک که شکر کردن در گذارده و امید نمره و او پس به بلوان  
بیک روز نمره به بلوان بهمن را بر زمین زد و در دست نمره است و نمره  
کرد که نمره به بلوان بی نمره نمره ملکام زبک نمره پس بهمن است و نمره که کسی بخندید

بارگشت زدن هر دو سیاه خود و آمدند بملوان جهان خمر و کهنان و کرم  
آخر از آن در بارگاه خود و آمدند بر کرسی جهان بملوان بهشت فرمود  
تا بهمن ماه پیش من براد بپس بهمن را آوردند و آمدند ای ملک بهمن من ترا  
بکود کردنم بهمن گفت جانم مردان مردان را بکود پس بر گفت بکود می بکنم  
و درین منزل ایام خلیل الله بر حق است بهمن گفت ای بملوان بکشد بگویم و باید  
و عطف نزدیک بگویش کرده بگویم تو بپس امیر گفت کدام شرط میکنی بهمن گفت  
شرط نیست که در حق و شیروان و زربین و ملوکان ایشان جانی بخشی  
ای گفت اگر ایشان بر مسلمان شوند من بخشم بهمن گفت اگر مسلمان شوند من  
بدست خود ایشان را بکنم امیر گفت برو ایشان را جارس امیر بدست خود بدار بهمن  
بگشت و نصیحت نوشت بهمن خوشان لذت بارگاه بیرون آمد و در شب برآمد  
و برست آمد و احوال باز نمود و شیروان گفت و دیگر اتفاق کردند اگر گفته بهمن  
کنم و شایم کار خود را خود زبراجم زبیس که هستند بهمن بهار حضرت که گفتن تا نیاید  
پس ای مشاورت کردند با شاه با ملوکان بوار شدند و سمعت با بکم و بپشت  
و در بارگاه امیر خود و آمدند امیر چون آمدن شاه خمر و در شهران بارگاه امیر  
بیرون آمد و در پای شاه افتاد و شیروان امیر را گفت که نشانی زو بپس  
بدید و در پای امیر افتاد و بملوان او را بزار قطعه برداشت و گفت و گفت  
پس من خطم بکنم تا با امیر بگویند و درون بارگاه و آمدند امیر بدست شاه

گفته و بر تخت نشاند و شیروان خود بر تخت نشست و بناد شهر را در  
در جلوی خود گذاشت و از پس همین ارجاسب بر خاست گفت با امیر بگو تا میباید  
کرد و بپایان گفت بگو خدا بی یک است و درین مقدار از هم غسل بر میست قیام  
و بیت پرستان باطل اند پس روی بجانب شیروان کرد و شاه با کلاه  
و بکر اتفاق کرده و از دریا و رود و مسلمان شدند پس طاهر و شادی  
بروز و مجلس میباشند و در پی خوردن مشغول شدند و اعلام کردند  
و گفتن که کسی بیستم چون امیر از تخت برخاست و از جانب راست  
در دل خانه امیر المؤمنین حمزه هر روز مجلس با شیروان میهمانی بخورد و بگوید  
عمره می بر خاست و گفت با امیر در کیستان علف کسبای مرا بکشت  
اگر از اینجا کوچ شود بپیشد امیر گفت فردا کوچ کنیم و راه کاوشن حصار گیریم  
نوشته آن گفت ای فرزندان من بپیشد هم بخوریم که چند گاه بفرمانج بگذرانیم  
و گفت بپیشد خودی خود برین بنشیند هر دم و نام و زبیر با و نیکو بپایان  
و گفت روز و چینی برین بنشیند و آدم بر یک خواهر بنده بپایان و بزرگان  
در و این از من نیز خواهم رفت امیر گفت این رفعا و دادی خواهی  
باید برای یادش است هر چه خوش بکشد روز و بکر امیر المؤمنین حمزه  
سوی کاوشن حصار برانند و نوشیروان سمت مداین رو کند و بپیشد  
با و زبیر و شب از در بنده و زبیر کلاه و زبیر کرد و در این بنده و بفرمانج

[illegible]

و به میران و متزل و حوالی و غیره در هر جا که رسید با کفشت چه باید کرد  
و گفت اشغور و نواز را اندر هر آنجا که رسیده بود و در حوالی لشکر جیش و یا هر جا  
مصلحت یافت آن کس را بسیار شوق را در هر جا که گذشت و میوه و آرد و نان و کفالت  
و به آتش نه و در آنجا و طایفه و در آنجا و بر آنجا که در آنجا و به هر جا که بگذشت  
و گفت که ما نیز از آنجا که میوه و آرد و نان و کفالت و به هر جا که بگذشت  
بسیارند باز بزرگان چون در صورت و کس که از آنجا و به هر جا که بگذشت  
تو باش و با او در هر جا که بگذشت و گفت ای امیر و صل برین رفت  
که من گویم ای بزرگان و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
که در آنجا و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
چنان میباش که بزرگان و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
چون حجاب از آنجا و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
سعد و از آنجا و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
تو باش و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
که شد و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
فرمان باشد که بگویم سعد و گفت ای بزرگان و به هر جا که بگذشت  
بزرگان و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت  
میکنند و به هر جا که بگذشت و به هر جا که بگذشت

بمن در پندار گفت بطلب آن غلام را در آستانه بایستد نزد کدایی بطلب او داد  
او بر ویل در زمین نهاد و جلوی او ایستاد و شد و گفت ای غلام ما دیگر  
چرا خود را کار خود را میسر نمیکنی و میسر گفت غلام تو میانی ای نه آن که میسر شد او ازین کن  
چون از او میپرسید میگوید که میانی را از خود و نامش نشان این غلام دور کند بفرمان کشید  
و هر چه جلوی او را در جلی نهنگی شمشیر کشید و بر ویل او آمد و تیغ بکشد از او بر ویل او  
دست او را بر گرفت و گفت در رک کردی او چنان نزد که نهنگی جان  
بود از شد و غمزه نزد و گفت یکا دیگر بر وید نهنگی دیگر آمد و بر او شمشیر بخت  
پس نهنگی دیگر آمد و خواست که تیغ از او بگیرد و شمشیر او را بر گرفت از زمین  
برداشت و بر سر بر وید و از بند چنان در زمین زد و باز وید بخشد و بیک  
در آمد او نیز خام شد برین غلط چهل نفر نهنگی را بگرفت او بر شد او را بگرفت  
تا که تیغ بر کشید و انداخت گفت چیست زو بر او میر آمد و تیغ بکشد و بطلب او  
در او را گرفت و دویم دست و را زد کرد میانی بنداش گفت و غمزه زد  
و بر داشت و بر زمین زد و پایا بیک کرد و نشانی نهاد و بایک زد و هر که در آن وقت  
و تا حمزه عبد المطلب استبداد نام حمزه از تربیت و رشک گرفتار شدند و گفت  
که با او بر او بگذارد که من بر خفته تو نیز و آن و بنگاک بختیار او بجا آمده ام  
او میسر گفت تا که سلمان مشوای من هرگز نکند از من شد او بفرود رفت و فر کرد  
که غلام بختیار یکا است و من منتر از اویم بختیار است و اندک و دانی شد و او را بر عبد المطلب



رفتن گرفتند کان شایسته میفرمایند بر کشیدند شداد گفت اگر کسی حضرت برین  
دست اندازد من تمام که نوشیروان را چنان بر زمین زخم که در خاک است بطور  
خوردن سر بر جای خود بماند پس شداد نوشیروان را در سینه خود آورد  
و خنجر آویخت و است کرد و در دهانیت با او پهلوانان افتادند و او را در سینه خود  
هر روز یکبار نماند چون و یک کوزه آب میداد و می گفت اگر تو بر من نشستی  
من برای خودم که زخم بر آن ضرب مرا علقه بکنی که در کوزه نشستی تا نوشیروان گفت  
من خنجر خاتم بکنک بکنشتم و در شداد گفت تا آنکه بکنک است بر دست من خنجر  
من تمام که زخم اندام برین نشسته شداد و خنجر خود را میبرد و ازین حال خبر نموده  
پهلوانان چون خدمت شاه در خنجر خود و خنجر رفتن لشکر طلبید و در گفت  
ای خنجر تو چه سالها صلاحیت داشته است این که در دادم که از من جدا شود  
و بکنک و کار به خنجر تو را می کنم از یکسال نباشد پیش من بیا نشستن امیر قبول کرد و  
خنجر خدمت ما در بهر جایان که امیر در کارش میبرد بود که بهر یکسال بکنک  
خنجر فتح از دست او رسیده اند و گفتند حمزه را ما در بهر یکساعت از دست او  
اندیشید که میدان فراموش کوئی برین پس مکتوبه را نزد پادشاه نوشیروان  
برد و گفت اول بنام ملت و صفات خداوندان صندوقی از کلبا که پیش این  
فرعون جریح کردند و آفتاب مشاب و این مکتوبه نوشیروان بن خداد  
بر تو هر روز نوشیروان و همین از جانب و زو بهی که کس بکنک بکنار



پایانده و آنکه بچشمید بکشید او بود و چشمش باز و زنگبار کرد و در کوزه بچید  
که جزوه کسبید و بانشاد و در او بزرگ و کشاد و در او زنده گرفت و برادر کرد  
من نامم جز در چشمم و بسیار بود که درم اکنون یا در نشان و بر جان و بیکار بکشید  
و هر کار را تسلیم بچشم از جاسب کشید و درین جانب بیاورد بنگار این چنین  
تا در جنب کرد و بکشد تا حدیر را طبعه بزرگتر زد و برده و داد و گفت بگوئی که  
جزوه و عمو و بچه را پیش من برد کرد و زد و مرد و شیر و خان فرستاد و دست  
قاصد قبول کرد و بنگار سوزید و بچشم رفت و بیاورد و بین بر اینجه  
در بارگاه امیر بر او نشاند و در انشا و قاصد تا حدیر دست بنگار و در اینجا  
نیست بچشم بنگار و هر نام بکش و تمام بگویند و بدست نزد بین و در این نزدیکی  
آن نام بچشم کشید و گفت ای بد بخت و احم که این بار جزیره بر درخت  
بنگار کشید و گفت که در فضا که من از به حال خبر ندارم و در بین جزیره  
بگردد دست بکشد پس در بارگاه بچشم از جاسب رفتند و آن نام بدست  
بچشم دادند بچشم بچشم نام تمام بگویند آب در چشم بچشم و گفت انیس  
که اینخان مرد ضایع رفت بر دست بچشم خود را کشانندی بدو گفت  
اگر یک جزوه از جهان برفت هم پاک و در سر و یک سینه او هستند و  
بخدمت خواهی آمد که در انتقام امیر از چشمش زنگبار خواهد کشید قاصد  
بچشم خود طلبید و گفت بر دست بگوئی که این حکایت بگویند بود قاصد

پیش من هر دو را بردار که در زمین بر چنان نیک گفت در میان اگر در آن مرد که با  
من بر جان بخشید که با هر چیزی میگردم که مردن عالم بر پیشانی با دیگران  
نیک گفت ای ملک همین آید که ای شاهان خردمند چون او در جهان نماند ترا بدین  
بکاران بودن نشاید اگر نو مهر کنی در کجای خود در دی و دانا و شاهان گفتند  
بدین چون بمن نام مهر کنی کشند و لشکر بکشند گفت ای پادشاه چه باید کرد  
نیک گفت این سخن نیکو باید داشت تا هیچ عریای نشویند و بنده در جهان نماند  
همه کار آسان بدست آید گفت چه طریقی قدر کنم زوین ای پادشاه که در این دنیا  
دولت و بارگاه و دولت و بزم من بر خیزم و بگویم که فردا عرس بدین منست که  
همه این را زده با تمام کردن آن عرب قدم رنج فرما بند مرا آید و حاصل شود  
پس بود و کشیدند و در بارگاه قباد و شهر بار آمدند و در کرسیها  
را که گفتند و بمن بر خاست پیش نشست سر بر زمین نهادند و گفت  
ای شاهان همه میگوئی زوین گفت فردا عرس بدین منست و  
بر من و طعام کرده ام اگر شاه و کرد آن عرب قدم رنج گفتند بند را  
سواریت حاصل شود و بجهل فراده قبول کرد و چون در و زد و بگرفت قباد و شهر بار  
همین حمزه و مسجدین عمر با جمده کردن در خانه زوین رفتند نه پیش نشست  
تمام پیش آمد و خورندند و بردار کشند قباد بسم شانی مرد و چهار تن  
ز و کس آوردند و مطربان خوش آمدن نیک و نای و دف و بایط بواز

بجایگاه خود نشست مردان بگریختند و چون سواران با دواجر رفتند  
هر یک از بانیان چیزها را از کمر و دامن بویختند و خدمت کردند و هر یک  
فرمود این زمان بر داشت است گفت چنانچه میان مردان آمدن ایشان  
از آنجا شد و منت چنان اگر شاهزاده هر یک و میان مردان بایستادند  
و هر یک از مردان هر یک را آمد و گفت تا در خانه بمانید و هر یک  
در دامن خود زمین نشستند و هر یک را بر پشت نشستند و هر یک  
از دامن در کوشش کرد و هر یک گفت که این زمان را بر پشت نشستند  
میان یک گفت حال این دیگر خواهد شد و از شکل حور است هر یک  
در یافت که چیزی از این سری مشکل است و هر یک را بفرستاد  
تا قباد را بیاورد و هر یک را قباد را بیاورد و هر یک را بفرستاد  
دست از زمین گرفت و سوار شد و مردان گفتند هر یک را بفرستاد  
گفت همین زمان باز خواهیم آمد و قباد در دامن حصار رفت  
از دامن چون از رفتن هر یک را خبر یافت و دست برداشت و  
و گفت انفسد کس دولت در خانه ما آمده بود و رفتند و هر یک  
با یک نشست یکبار و دلس چنان را داشت و هر یک که رفتند و هر یک  
چنین گفت انفسد کس که بود و هر یک را بفرستاد و هر یک  
نشاند و هر یک گفت ای ملک چنان بگو و هر یک را بفرستاد

همین گفتند که سید چاکم ای عربی که میز خود را پیشه پوشش بر یک پایی  
پرورد داشته و گفتند که ای کوهستان اگر ایستد زان بر کعبه خود نشاند  
تا اینچنین قبول بکند که همین گفتند که سید این عرب با تمام کردن چنانچه  
گفتند که اگر میخواستند همین خود را و اقلی از رانده خیمه که دشوار در بارگاه  
افتاد که گفتار با این بیرون آمدند و سوار شدند و بارگاه که در فتنه و گردان  
عرب و آن خون شدند و سیر و پیش کرده و قیام بر دست آوردند و نشسته بودند  
قدرت جنیدان نه داشتند و بعضی نیز از غر حکم خورده بود و خود جنگ کردن  
نیست و نیست لشکر را را میفرمودند و بارگاه در آیند و سیر و عربیان  
بسیار از مدینه بودند که فتنه با نون نام خواهر بعضی بود عاشق عربی حمزه میگوید  
او گفت چون عربی حمزه گشت شود حیات من چکار آید با نون خود میگوید  
از جانب می آید باشد بکبار که حمزه کویان است هر که در نام حمزه است  
در کفار افتاد و بر دربارگاه که سید همان سخن و با عدلی بعضی در فتنه  
که خود با نون است گفتند ای عثمان ترا پیشد خود با نون تیغ بر او مان  
چنان از نو که کوشش همچون کویا برید و قصد بلدر کرد و بعضی زرد و بعضی کویا  
نیز با نون گفت دیگران چون ضرب تیغ او بدیدند همان بگریختند و در میان  
در میان بارگاه در آمدند و از آنجا که تمام همگی آنان سوار کرد و پیش کرده  
بسیرون آمد و سلامت در میان حصار رفت و در روزها داشتند

[illegible]

[illegible]

آنکس میدان کند و بداند که اسم مرد نام خود را عیا کند که چون او را می بیند  
 استیلا در میدان را نداند و تیب بر لکن نمود و بسبب شش خاک بر سر  
 گردن بیفتانند و با یک زوایای عربیان هر کشته می بیند که عزت  
 در جملان خاک به این باشد که هر کس را تا بدیم می کشید و نشان هر با که  
 بخوابد بره و یک آمان است ازین طرف شویسپاه سر لند تیب تا چهار  
 دیار بند اند و برین سواران شاه به جلوتراشه را خدمت کرد و گفت اگر  
 فرمان باشد در میدان بروم که این کافر ستمها بفرمایند و برین حرم  
 گفتند بدو که با سپردم اند و برین در میدان را ندانم که ز کشته و کشته  
 اند و زنده و زنده بود و نیز که ز بر روی زمین و کشته و کشته و کشته  
 انبیا ان جنود الله که زخمها و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 روانند و با خود را زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 طبل بازگشت زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 نیز بهوش شد و بازگشت و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 جنگ بر کوفته چون شیرانی و شیب در استغناء و جواد و سپاه  
 متقابل همگی که به سنانند که زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 سپاه بدو و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده  
 که زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده

[illegible]



فرمان شد هرگاه زاده شده خون از دیکدیگر گرفت فریضه عذر گرفت  
فرمان شد هرگاه زاده شده خون از یکدیگر پدید آمده باشد فریضه عذر  
باله و انقباض هر دو دست بر خفا بر دهن میان خود در آورند و بکشند زین را  
خارج بکنند و در آن فریضه عذر بین فریق ناشام پاک کردند که اگر از قبل پاک گشته باشد  
هر دو مبارزین از میدان پاک گشتند فریضه عذر و حدیث بیگانه شدن پاک گشتند  
بگشتن هیچ عذر برسد هر دو سپاه در طوطی شدند و در صف آمدند  
که فریضه عذر در میدان آورد و مبارز خواست شاه کاوش شیرین  
مکعب در میدان را اند و با فریضه در خاکش میان ایشان نیز تا شب  
خاک بود چون شب افتاد هر دو باز گشتند چون روزی که شش شد هر دو سپاه  
مقابل هم کردند که فریضه عذر در میدان آمد و در حریف طلبید  
شیرین یک شیر و این بهلوان از او را خدمت کرد و در خدمت رفتن میدان  
طلبید هر دو گشتند و بجزای شیرین یک شیر شاه کاوش  
در میدان آمد تمام روز با عذر در میدان چاکس بر دیگر خیز یافت در آن گام  
خود آمد چون امیر المومنین عذر در میان حلقه دل طوطی در خدمت ماورد و چه  
چگونه شیرین طلبید و بر سپاه او را که در شب با خفا زدند و تمام بهلوانین  
موجود گشتند از آن خواب بیدار شد بر عذر و شیرین خواب برسد  
عذر گفت که ای جهانگیر خواب تو میبوده نباشد بروم تا خبر یارم پس عذر بیدار

[illegible]

که این کلام شکر است گفتند که مرکب زر گشت که بعد از شاه افست کشید و نویسد  
 این قباد و برادرش بن خمره عربی با او گفتار شد و شدند و هر دو مرکب را استقبال  
 کردند و بنوازیستی عاود و مرکب گفت خمره درین سنگ است بانه گفتند نیست  
 هزاران او و باران مستند گفتند که در میدان رود و پیچید که با دانی او چگونه  
 جنگ میکنند تا من فردا در میدان روم در راه بروم که فرزند کار و در میدان  
 او در ترتیب جوان خود و بن خمره پیش میرفته است کرده گفت ای پدر  
 یکسره بخت خود جنگ کرده است و من و قتی یکسره جنگ نکردم اگر  
 زمان بودی در میدان روم با این کار جنگ کنم خمره گفت ای نوه  
 نوه ز صغیری چگونه در میدان خمره رفتند سعد گفت قباد نیز صغیری بود  
 که با صحن او جاسب جنگ کرد و او را از پیشش و از فرزان بد تا این  
 فرزند را از جهان میدارم بهر ازاده گفت برو یکدایا سپهر دم میدان خمره  
 و سپاه در میدان را ندو و لان نمود گفت چون سعد را بدیدند حیران ماندند و گفتند  
 آنچه خمره در جنگ یکدایا جلوان گفت در جنگ او در سن یک پسرید  
 این یکدایا خمره را چه آید گفتند بنیست مرکب گفت با فرزند چگونه جنگ خواهد کرد  
 چون گفت تا شاکس سعد با گشت با فرزند گفت ای کافر بیار تا هم دارم فرزند  
 که در یکشنبه سعد خود را از پسر خانی کرده که از پسرش چنان دسید که او را  
 آید هر دو سپاه یکشنبه در فرزند خود بزرگ است که در عرب زاده را سببی

دیگر زشرد کرد و به وقت با کشتن تیغ کند کرد و بخشش به باز و فریاد  
یا زو یا کریم دست در زمین افتاد و فریاد می کرد تا جانبش را خود  
عنان هیچ کند تیغ و دیم بر کف چنان زد که چنان فرود آمد و هر دو چون دراز  
در خیمه و در زمین افتاد چون شکل عیار و بدست فریاد برید و بر خیزد  
خلیل شادی و دلش را عرب زد و کفار از اینجا در غمناک و او حیرت بودند  
و سر کب میخندید و می گفت آفرین بر او پدر که ترا زاده و مادر که ترا پرورده  
پس خلیل آسایش زد و دلش را فرود آمد و بدو ازاده سعد بن قمر را  
کنار گرفت و شمار داد و گفت فرموده کفار نیز فرود آمدند هر دو خوشتر و آن  
در گفتنش گفت و چون در کرب جهان بهوای بنامست و طعامها در آورده  
نمودند و بدو نشستند و چنان بهم مانی مرقعها ازین دور که نشستند و مرقعها  
بخشش آورد و گفت تا با و رفت و برید و خندید و بی جای چشم مردان  
بر گرفت و چشم میباید و او را حیرت گرفت و هر کس از جای چیزی را غار کرد و سر کب  
است شده و در چمن نظر کرد و گفت ای کاش من نیز پدری را که با او نشست  
بهم گفت و کلامی که با او نوازش نمیشد و کرب نشست و یک کرد  
بهم چنان فرود آمد و که چمن از کرب با افتاد و بهم برخواست که بنوازد و رفت  
و بر سر برود و بگرداند و در زمین زد و با او آسینه اش نشست و کرب هر دو  
خنده کرد و گفت پس چمن چنان زد که مدینه و در چمن خلیل خند و کرب



گفت که این را بگویم و بعضی زبان می بینم و مرا می گفت ای چه بزرگست و در که  
دست و پا دارد باشد اگر این تر بود و بگوید ای الله مستعان شود و این گفت تا حکم  
خدا را چه کند و بزرگ را گفت ترا در هر دو مکرک که کارم در هر دو مکرک بر جان آورد  
که از هر دو می بزرگد و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
بست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
پیدا و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
که از هر دو می بزرگد و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
ستوان او در جنبش آمد و زانو در زمین فرو در رفت پس امر کرد که بگویم  
بزرگ زد آن نیز در دو گانه و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
دور شد دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
تنه بر سر جانان ایستاد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
و در آل که جانان بگرفت و جانان نیز بگرفت و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
هر دو دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد و دست و پا دارد  
بزرگ را پس و زانو کشید و بزرگ را باز و بزرگ را باز و بزرگ را باز و بزرگ را باز و بزرگ را باز و بزرگ را باز

[illegible]

خود بکند و خلعت پوشاند و در بهلولی خود پیش اند و پیش  
بنامست و الله اعلم بالقول که و استیفاء پیش شد و روی  
نور اینها کرد و دستها و گمان حکایت کنند که چون اینها پیش  
برخی نماند بچشم گریه و شکایت و دست و پا بر دند و در پیش  
بنامست پیش از روز در پیش بود و در چهارم این فرمود تا قبل از یک  
روز در آن کوه قرار گشتند و در میدان آمدند پس بچند قلبه کافران که  
اینی در قریب از شمار فرقه از گردان عرب برآمدند و کوشش و نایزدی  
همه دل و در آن مقهور و چون کرد و در فرقه ماند ز پیش کوبال مروان  
و آن کوز کوشش هر در سینه است و پیشی شک و ز زده و پور  
جالی ایران کوه واران از قضا حکم الله و آنرا چنان است که قریب از آن  
برآمد چون این سیر بال بر نبردند صفها و علم را در جوان و راورد و در وقت  
و تقصیر روز کار که اندران سهم و سلبت بینه و بصره بهار استند قلبه  
و صبح رست کرد و این دلال راه جنگ پیش گشتند و بدو لان  
راه که بر جبهه پیش میدان بهار استند تا کدام مروان یک میدان آمد  
و با کدام مروان خود را بجا نکند همچنان جهانگیر این پیش فرقه جلد طلب  
است و بود را و در میدان را ندو با نکر که ای حسن بی ای یاسین تمام  
حسن گفت ای از روای زوین من در میدان فرقه رفتن نام بگو که خود را



تا یکدیگر بر حوض زنند و جنگ مغلوب کنند نو جوان هرگز شک ایران و توران  
 بر لیک هم نبرد کرد و نوامیز دوست بر ششام و قفام برود و در میان  
 ایشان افتاد هرگز ابرتا رنگ میزد تا در شام و روزی آورد و هرگز او در  
 میزد همچون خنجر بی برید بای جوی و مردان و نو جوان و لیوان طراوت نمود  
 و گران مهیل مرکبان تنها و مردان مانند خاک ریزان سر بای مردان  
 چون کوی غلغلان تنها و میارزان چون سیلاب و لای کرد و لایر  
 یک گشت زد و دویم گشت زد و دویم گشت گشت اشارت بر سپاه کرد  
 و گفت ای یاران بفرید این کار از این زمان لایر قرب میان  
 بر کرد و در میان کفار افتادند از گشته نشنا و بری آورد و در میان  
 پشت لایر نگاه میداشت و شیشه تخت میزد و از پشت جانشین  
 و در پشت چون شب در آید و لایر فرزند و سپاه عرب میشدند  
 نه شش میشدند و جنگ مغلوب میکردند و سواران به شمشیر میزدند  
 لایر پنج زن از یک مرانب کسید نظر همین بر لایر افتاد و دید که  
 پنج دوستی میزنند همین گفت ای زوین کار عمر امیر بنوع از قفا  
 لایر و در شوم کار عمره تمام کنم زوین پیش خود اشارت کرد و در میان  
 به سجد عمر از قفا لایر و در کفید هر شک کف و جیبید نه و عمر امیر را  
 و از قفا لایر ملاحظه کردند چون لایر را همین تنها دید از عقب لایر دیدند

همه در رکابش بر فرق سر بر آتش تیغ زد مولد نه چار انگشت تیغ در کار  
مبارک امیر کبیر از ضرب زخم آتش کشته شد و همان بگردانید  
تا حقیقت در یاد بهمن خود را در قیاس خود انداخت و غره زد که چنان  
تیغ بر سر امیر عرب زدیم تا خلق رسا نمودم و غره را از کفار بر آید بسیار  
مستند آن آورده خاک شد نه عمارت هر چند که قصد میکرد با امیر  
فی پوشت جهان جلوان دیانت که زخم سخت کوبید بهشت شوق  
بگردانید و از لشکر بیرون آمدن گرفت چون خون بس بد رفتن گرفت  
بر امیر شسته در کار کرد و دست در گردن اسب انداخت و گفت  
ای اسب بخارا ازین کفار بیرون آر این بگفت و خود به پیش رفت  
اشف و بوزاد چون دریافت که امیر از کار یانه دست قصد بیرون  
آمدن کرد و گفت قصد اشف میکردند و میگفتند که جزه مرد پیش و بکن  
او را اسب چگونه میرسد اشف هر که میگفت پسند سر و میکرد و هر که  
بدنه این بکن بد بر کلاه میکرد و جفت میزد و میشت که در چهل گزیر  
و غول جاده کفار میزد برین خط امیر را از لشکر کفار بیرون آورد  
وراه که مستانی گفت دور و دوری رسید اشف و بوزاد شسته  
بر وید در میان آب افتاد و تمام آب بخورد و سیراب شد و خواست  
تا از آب بیرون آید امیر در میان آب افتاد و تمام آب خورده گفت

چون آب اندک بود امیر طایفی چو مشد آب ساکنی رفتن گرفت اشغور و یوزاد  
 بر امیر استاده بود و در آن آب آبیائی میگفت چون رفت هیچ آبیایان  
 نزدیک آبیایان آب و در تمام محل گشته بخت و آن آبیایان را  
 سیکسیر خواندی چون پیشش نهاد از جهت لب نفوس کند که بیست برینند  
 که مردی سرخ رو و بیست و دو روز و گفت و در میان آب آبیایان  
 و آبیایان و آبیایان و گفت این مرد و سیکسیر از شاهزاده و گمان  
 زخمی شد و بخت او را آب اینجا آمد و بخت او را این را و در خانه  
 و نقد حال این کنم چون بگو شود البته مرا چیزی باید و درین بخت و آب  
 و در و ال که امیر میگفت و اشغور و یوزاد نیز و ال که بدو ال که گفت سیکسیر  
 قوت کرد پس هر دو هزار دینار در آن آب بیرون آوردند و اشغور  
 و یوزاد بخت سیکسیر را با آبیایان گفت اشغور بخت و در خانه  
 آورد و در خانه خراب غلط اند ما و شش گفت ای آبیایان سیکسیر این را آورد  
 سیکسیر گفت ای ما و در این در خانه بخت این را نقد حال کنم اگر  
 به شود ما را حق گذارد کند و اگر ببرد و آب سیکسیر بخت این باشد پس سیکسیر  
 سلام ازین دو کرد و میگفت آورد و در تمام محل بخت و آن آبیایان را  
 و اشغور و یوزاد هر حرکتها و او میدید و از آبیایان امیر جانی غیرت و اگر  
 سیکسیر بیرون میکرد و میگفت بر و بخت آبیایان خود اشغور و یوزاد بخت بیرون

یکشنبه سید شیراز فوت و بیکر گشت و بکشت من بسیار اسبابان دیدم و این  
 بکشت با یک چشم ندیده ام چنان آمد منب لیر الوین حمزه بعد از من و در چشم  
 بکشت و در اشرف و زاده بر سر خود احسانه دیدم خود را با یک که در بکشت کوهی  
 زنی شده ام اشرف و زاده در همان لیر را به در چه و جیل نزد سید شیرینا و لیر  
 بیکار و دیدم بر زنی نهاد و بکشت اشارت کرد که زنی از اسب زد و از سید  
 و زنی خود آورد و در اشرف و زاده در بکشت چندی از این بکشت که در بکشت  
 از سید شیر احوال خود پرسید اسبابان تمام بکشت عرض داشت بکشت  
 گفت ظاهر بعد از که در بکشت فواید کوهی که از اسب آمد یک بکشت  
 چادر و شد و اگر بکشت ده بکشت یک که سبند زلافت کوه سبند خودم داد  
 سید شیر را در بکشت که ای مادر این مرد این زمان خوشبار شد به سبند  
 و بکشت که من از اسب نام بر این یک که سبند یار که بکشت یک که سبند  
 زلافت کوه سبند خودم داد و در سید شیر بکشت کوه سبند و بکشت یک  
 از این سید شیر و در سید شیر آن کوه سبند و بکشت بکشت که در و امیر الوین  
 لکسته بر بکشت کوه سبند و بکشت که در اسبابان را از خود تا شد و بکشت  
 سید شیر کوه سبند را با یک که در و شد و بکشت که در پیش لیر و در بکشت  
 آن شد و تمام کوه و در سید شیر کوه بکشت همان رفتند لیر بکشت  
 و بکشت سید شیر کوه سبند یار سید شیر بکشت ای بکشت از لکه کوه سبند زلافت و در بکشت

دیگر از آنجا بیارم بپوشان گفت برو و مادر خود را ببر کن بیا رسید به شیر بر مادر نشست  
 و گفت ای مادر ترا با دشمنان ازاده بر طلبید مادرش بر دلش نهاد بخدمت امیر  
 و هر روز من نهاد بپوشان گفت ای عورت من ترا مادر می قبول کردم ترا تفقد  
 حاصل من شد و دست عورت گفت ای فرزند چه میگوئی امیر گفت آن قدر  
 که بپسندد و در میان دهن برده یک کوسبند ترا گفت کان که بپسندد فراموش  
 عورت گفت ای فرزند من هر وقت که بپسندد و بپسندد از آن کی تو نمیدانی خوشتر  
 یا نه مانده است اگر نه با من عهد کنی و نا خود بر من بگوئی و بپسندد و بدو یک کوسبند  
 و ده گان بهیچ کنان نشنید بپسندد نیز بهیچ امیر گفت مرا استغاثی نام من است  
 بر این چنین تیره نام و سوخته خود که یک کوسبند بپسندد و بپسندد بهیچ آن وقت  
 چون نام برادر مرا شنید در خانه رفت نام که بپسندد مادر بخدمت امیر آورد و بپوشان  
 هر روز یک کوسبند بپسندد میگرد و بی بختند و شروای خود را بپسندد آن شب  
 که امیر را از غم رسید بود طبل آسایش زدند هر دو کوسبند را در دهن هر یک  
 تا بر رانقص کردند جای بی یافتند و مرا بپسندد و در شب بپسندد جای بی یافتند  
 بی یافت و زمین کوهستان بود هیچ جای بی یافتند و پوزند بی یافت بپسندد  
 نقص کنان جانب آن دیار را است و پوزند را در امیر را بدو بدو بهیچ  
 و بپسندد یا در خاک مالیده بپسندد و مرا بپسندد و در خانه بپسندد و در امیر  
 چون بپسندد از امیر بدو بدو بهیچ بپسندد آن گفت و هر دو گفتند بپسندد

[illegible]

خوشتر و از بر خود گرفتند و یکبار که نمره زدند در میان لشکر گفتار افتادند  
 و یکدیگر را از چندان جنگ کشیدند و کوی که قباحت تمام شد بعد از آن که طاعت  
 جنگ بنام و در پیشرفت داشتند بسیار زلزل و خیال کردند که جلوه از زاده بر سر کوه  
 یا ملک تر و در گفت ای کاروان این توانا جان ناز من کجا بری یمن گفت باو  
 مقام جلوه از زاده باستان و طرب حرم تیغ برود کند که در یمن خود را بر تیغ  
 جلوه از زاده بر اسب یمن باستان یمن در زمین افتاد و تیغ بر کشید و سبک  
 بر خاک اسحق کند که چهار دست و پا بی فهم که در جلوه از زاده افتاد  
 افتاد و از فتنه خاک تیغ بر یمن زد و همو خوار و و نیم کرد و سرش بر بدست  
 بهمان آن آورد و بهمان آن کرد که در خاک اسحق و یمن بر جاست و یمن  
 مرد خایه کشته شد و یمن آن اندوه را از چندان سیرا و تورو که حساب آن  
 خدای داد پس امیر خایه و عیسی که بود و بی پیچید و زنده و که جلوه از  
 زخم بر سر رسیده بود و بری فاشا و بیکر و قل بری نام کیفیت بر اسحاق  
 و در پیش گفت چنان این کیفیت بر یمن شسته نه چهار خاطر بر لب نشاند  
 و هر گفتند که با یمن تا بر امیر برودیم و جلوه از زاده چشم پس خفا و کوه فاشا  
 بسته نه و در لشکر جلوه از زاده که در میان کاز و غیب زد و در غایت  
 بر رانجه دست امیر فرستاد و در شکست یکایک پیش امیر رفت و سر بر یمن  
 نهاد و جلوه از زاده و در شکست را بدید گفت خبر شکست اسل بر یمن گفت

بنام این کشته از زاده  
 که یمن نامید

و گویش از هم بیرون جمله بریان آید و از جمله آن خوشدل شد و باران گفتند  
 که هر چه از بی بی نیم با او حکایت میکنی امر گفتن منظر محراب در خواهد بود و در بارگاه  
 خزان و یا بهلولانانی توار شد و در بارگاه سماعی می نمود و آن بریان بدو  
 خود از ملاقاتش که در بهلولان میری را گفت و گفت و معذرت کرد پس سماعی  
 دست بهلولان گرفت و بر پشتش نیز چون کرد و آن خوب تماشا داشت و میکردند  
 هر آن مانند تر و میانه و گفتند هر آنکه از کرده اینچنین دوستان بهلولان میگوید  
 سماعی گفت ای بهلولان سماعی در از طلب امر گفت من غلام اهل خانه و خواهم بود  
 پس باران گفت ای امیر تو که و دره کرده بودی که بر این امر اهل خانه خود و این  
 بی بی بر سماعی بر بهلولان گفت ای سماعی باران از روی ویدار غلام  
 بهادر سماعی گفت منظر طالع کسی دست بر ما نرشد بهلولان گفت خود را در این  
 بهلولان بیکدیگر میگوید که نشنود و خود را خود را که در بهلولان از بدین ایشان  
 خود را در ترس بهلولان یا باران و یا سماعی ملاقات کند بعد که در غنیش نشنود  
 آسمان بری گفت ای امیر خود را بدو علم گفتن شاهزاده به مهر که در این بهلولان  
 خواست آسمان بری و در ترس و چند بری دیگر را بر آسمان به مهر که  
 شاهزاده به مهر که در بهلولان شاهزاده به مهر که در بهلولان بر با نرید به مهر که  
 پس آسمان بری بدو در با نرید به مهر که در شاهزاده به مهر که در خواست  
 آسمان بری را گفت آسمان بری در دل گفت به مهر که در بهلولان



بهلوان را فرزند خود که هیچ بریزد از جمال نباشد پس خداست و جبرش را از  
 هر که دارد بداند و تا به اسما و برادرش است از شاهزاده هر که دارد و از  
 در این امر و در این مذهب و از اسما و برادرش است از شاهزاده هر که دارد و از  
 عطا کرد و راه که ناف رو باشد و در میان علم با اعتبار ۳۰  
 و این نشان است و دست آوردن از این شهر و از این  
 چون امیر لشکر بنی حمزه در غیاب اسما و برادرش است از شاهزاده هر که دارد و از  
 آورد و گفت که خبر دارد که آن کاروان کی رفتند و در این گفت شنیده ام  
 که در شهر کاشمیر رفتند و خبر کاشمیری شنیده اند و چون گفت انکسوس که  
 تا کشته رفتند و از آن راه گفت اگر فرمان باشد من و جناب ایشان که هم از  
 چند روزی را بدیدم و چهارم امیر گفت اگر بروی خبر بشد پس برادرش  
 مبارزان نامدار را نزد که در هر سوی کرب و محنت برادران از عیال و فرزند  
 بن اندر و دستش از بن حمزه داده باران و لشکر ایشان و بنال از  
 نو شهر و آن از ویس کاشمیر و آن کرد و در کاشمیر رسیدند و گفت  
 لشکر عرب دیدند و حصار کردند و از آن راه و چون دید که ایشان حصار کردند  
 حصار پیچیدند و جنگ میکردند و حصار کردند و از آن راه و چون دید که ایشان  
 در این کرب و جنگ میکردند و حصار کردند و از آن راه و چون دید که ایشان  
 بهلوان را فرزند خود که هیچ بریزد از جمال نباشد پس خداست و جبرش را از

بچه‌ها را که گویی که تا یکشنبه که گویی که می‌بینی شده می‌دید هر چند که بعلو ازاده  
آنوقت بی جهت چنان از نظر مادر و دلش که غایب شده و غریب محروم که خیال دارد  
آنوقت که شب است و او اینده برفت شب افتاد آن گوی که غریب ازاده و غایب شده  
بعلو ازاده زبردستی زود آمد و شکایتی به جهت کباب کرد و خورد و چون در آن  
برای کباب کبابی که گویی که خورد را خورد کرد و بعلو ازاده از غصه باز و خیال دارد  
آنوقت که برفت آنوقت که گویی که بکشد نه که بکشد بر آن و بکشد بعلو ازاده  
بزرگ خیالی که بخواهد بکشد بر آن و گویی که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد  
و عادی می‌گفتندی و بکشد بر آن و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد  
فقط شسته بود و کلمه بعلو ازاده افتاد و خواهم برای بزرگ بعلو ازاده و بکشد  
آن بعلو ازاده بطلب خواهم برای بزرگ بعلو ازاده آمد و گفت ای سوار تو کیستی  
و از کی ای سوار ترا به نامت بر این جاک ترا خواهر ندی که با تو شش سطلد  
بعلو ازاده گفت من بزرگ محروم و خیال نکرده که بی درین زمین افتادم و خواهم  
مرا بزرگ بکشد را از آن محروم محروم اکا تا بکشد کلمه خود مشتاق و بعلو ازاده  
بود و خواهم برای بکشد نام باز در دست تو می‌بینی کرده و بزرگ خواهم برای بکشد  
بعلو ازاده آمد و بزرگ بکشد می‌بینی کرده و بزرگ بکشد بعلو ازاده را بکشد  
بر بکشد و بکشد که در بکشد بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد  
چون بعلو ازاده می‌بکشد کلمه سوار و بکشد بکشد بعلو ازاده که در بکشد محروم

گفت بخواهر خود بستر و در بستر نشست و من با تو هم بستر می‌کنم  
 کلمه جد می‌گوید و می‌گفت ساجهاست که من از روی تو بودم چون گفت  
 من نکند بعد تو بمن رسیدی این چه بد شغفتی میکنی بخواهر ازاده چون  
 جدا و کمال و بد گفت خاطر بخدا ریا رانی من در کاسه شیر انداخته کن  
 تا این که بماند من در خدمت فلان ظلم و با تو نزدیکی که کلمه چون این  
 سخن را بخواهر ازاده شنید قاعده‌ای بنام دانا شنید و این  
 چهارمان را بگوید که شانه‌ها را ازاده طلبه رفت پس در شهر فرخار بخواهر ازاده  
 که عمر او هفتاد سال گذشته بود بخواهر ازاده و سری نامور فرخاری نام بود  
 توانا و دایم بود یکی را مهر فرخاری نام و دوم را دینار فرخاری  
 از حال آمدن بخواهر ازاده برایشان رسید پس هر از آن وقت بر او بدید و هر  
 که رفت برین بیاید بد تا دورا ادب کنم پس آن فرخار خوب دستها  
 بر داشتند و درون مهر مهر در آمدند گفتند ای دزد ترا چه قدرت که در  
 شهر ما در آیی بخواهر ازاده شنیده بود و چیزی نمی‌گفت مهر فرخاری خوب  
 بر خواهر ازاده اخراجت بخواهر ازاده دستش ده هوا گرفت بر خود کشید  
 و بهشت در یک کوفی از همان نزد که دراز در زمین غلبه و دایم برادرش  
 نیز و دایم همان دید که برادر بزرگ دیده بود و بعد از این بر می‌آمدند  
 از مهر بر پشت برادر از آنها حال بر چه باز نمود و فرخاری بگفت بد و گفت

بعضی از بزرگواران حمزه باد که پس حمزه را چنین نباشد که کلامی که گفتن او از این  
چنین بود و هر چه در اینجا هم این گفت و میانه در روز دیگر هر صبحی و میانه در آن دیگر میسوزید  
کلمه را لب را بشوید و نباشد و حال شوق خود بر سر صبحی و باران دیگر گفت  
فرمودی گفت بعلو از اذن دادان هر دست که بر سر خود یا کار میاره رد  
در تاباک میسوزد و بعلو از اذن کند و گفت ای دیوانه مرد من کلامی که در  
چگونه کنیم عمر سعد را گفت نودانی خواهد مکن خواه مکن همچنان شب افشا و بعلو از اذن  
است شد و غلبه کلمه را دست بر آمد و دست بعلو از اذن در آن که در این حمزه  
سر دست بر او نشاند و گفت ای اذن چو شوی میکنی من انگار بر تو کار دین  
ندام کلمه بر غلبه شد از لبشید که هر دو دست داد و دست بدای شبی که  
این را از جهان بر اندازم نه مرا شود نه کلمه را پس خبر بکشید و سر بعلو از اذن  
بمیره از این جدا کرد و بدستش لبش جان شد و حمزه زد که بعلو از اذن را گفت  
یاران بد و بدند و اخیال معاینه کردند و خود را بر زمین زدند و در دهان خود  
سپاه کردند و سپاه را در غب و آبال بر بدند و کلمه را انگار نگاه میداشتند  
و گفتند ای بد بخت چرا که بعلو از اذن را کلمه گفت بکنم از خزان بکشتم  
مرا نیز با او این بکشید تا ران گفتند تا ترا بکشتم ترا عورتان خود گفتند  
ایر الله چنین حمزه رضی الله عنه در غلبه دید که عمر بن حمزه میان دید و خوان  
و شنیدی کند از اذن آن خوابید و از شد پیش فرامی گفت بکشتم ای کلمه



که سبزه آن خانم که در آن فرج میگذرد و میخیزد و میگوید که این سبزه را  
 چون این سبزه را میبیند روان شد بهلوان چون فرج را دید بر گفت ای عزیز  
 تو بانی مردی هستی که من را بر این استقامت شده فرجاری و در آن  
 خوب بر این گواه که در این زمین خود دست انداخته خوب را بگفت و در آن  
 خوب انداخته او سبزه خوب در آن فرجاری چنان بزرگ فرجاری در آن  
 در زمین غلط را میفرمود و در فرجاری بر او دست در زمین زد و در آن  
 محکوم است که تسلیم فرجاری کرد فرجاری گفت عرض به فضل که شنیده است  
 کسی نیست من در زمین خود دست فرجاری بر گفت بر این جزو را  
 در زمین زدنی که تواند پس بهلوان گفت بگو خدای بخت و درین حق را  
 بیخبر بر خست فرجاری مسلمان شد خواست بگو که کای بهلوان خبر نداری  
 بهت شهادت یافت و البته اشارت کرد که کوی پس فرجاری خود را بر شد  
 در خاری باد و پس بر او افتاد و در آن زمین درون شهر رسید و در آن  
 و بسیار از آن و ایال بریده و بر خود را در زمین زد و در آن بهلوان  
 به آمدند و در آنجا بر افتادند و میگریستند و گفتند ای سبزه بهلوان  
 آورد و تا بر ویاران گفتند ای رفیقان برای چه کذا را از من بر انداخته بهلوان  
 فرمود و او را در آن فرجاری و هر چه خوشش آید بگوید چون گفتند که در آن  
 فرجاری خود را در آن فرجاری زد و جان بر او کمر بست زد و گفت خود

کله در آن طره قطره که در آن شب و بطلان چهل روز نامم فرزند بر داشت بعد از آن  
تا بهت که در نزد چهار کاوشس فرستادند خود در کاوشم بر دام نهادند  
که بنده بود و نام گرفت از نوق مستی این مقام بر من تلف شده است  
پس قهر چهار کرد و در روز نالک کشند درونی جور او در میان  
کاوشم را گفتن گرفتند شاه کاوشم را به خواست بغور زانان داد  
و از آنجا رفت در چهار کاوشس بیاورد و آنکه علم با القربان شد  
و آنکه شایسته و مستم چون هر روز و شب  
در میان آمد احوال بدون شد او بادشاه را در حبس شنید و خواست  
به حکم گفت ای خواجهم که پدر شاه از دست آن جنسی خلاص باید چرا که توانا  
قدیم که خواجهم گفت اگر عزة رو و با پادشاه را بیاورد و هر که گفت بگفته ما خوف  
یک روز خواجهم گفت او را خود را بگو تا به با خود نام نویسد که گفت او را  
هر روز را در خود رفت گفت ای مادر اگر گشته باین عزة و مهر که  
نویسد شاه را ز بند حبس خلاص باید خودت ز بند کیش نام بر او رفت  
که فرزندم عزة بداند عزة است که بادشاه و ز بند حبس است حیات بقا  
فرزند بگو تا باشد که کسی دیگر شاه را بیاورد چون نام حرب شد در دست  
قاصد داد قاصدان نام بر بطلان رسانند بر سر نام بیان کرد و بگفت  
بر و عزة ز بند کیش را بگو تا که من بروم شاه را چهارم که چهارم و عزة

میکنند اما چون شما بر من نامه نوشتید مرا آوردن آن قلم و خوشه و کفایت  
ای ای امیر علیه السلام بر من مبارک باد و همیشه بروم که کفایت شما را بشناسم و آن من هرگز  
تقدم ننم بطلان گفت هرگز مبادی پس مقبل را بر سرستند و انباران و دایع  
را شد و در پیش روان شد و امیر علیه السلام گفت ای امیر علیه السلام بروی این رختی پیش  
شوخی بهر گفت ایزد که امیر علیه السلام بر من بنور شبی می گفت بروی بخوابم  
بطلان با مقبل روان شد شب و روز بر رفت بعد از آن در پیش  
رسیدند و در باقی فرود آمدند و گویا بر او بر خیزد و گفت چون شب  
در آمد گفت ای مقبل به این باشد که این زمان چهار بی در راهگاه  
شد و دوم خوشروانی را با هم نباید که شد و از من برگشته باشد  
چون خود را از شکار کنم کار دشوار شود مقبل گفت هر چه خواهی امیر علیه السلام  
بمان باید که چون نیم شب گذشت بطلان جامه سیاه پوشید و گفت  
خوابم نمی بیند با و در شهر روان شد و در زیر قصر نشاند و رسید  
کنند و رنگش که قصر سخت کرد و بالا آمد و از بالا فرود آمد و سر در راه  
بارگاه کرد و در یک نشاند و در خواب رفت و سیاه پوشید  
کزین او کرده است امیر علیه السلام که در میان گفت و آنچه میوه و شراب  
بود تمام بخورد و آنچه نیست بنوشته گذشت تا شد و بداند که خوره  
برای آوردن خوشروانی آمده بود و گزدم قصد من که بطلان را



گشته است و شرب بوده و خورد و است و بپوشد و بر دست پس نوشید و آن  
 از بارگاه فرود آورد و با نفوس هم برداشت و از نفر فرود آورد و با ترخان هم  
 مقبل رسید گفت ای مقبل اسپان از آن گفت میسر تر بود و گفت ازین بکن تا خواهد  
 شوم مقبل هر چند که نفوس کرد اسپان از آن گفت ای سر نیز راست و نفوس اسپان  
 از آن پیش من است و یوزاد حیران بود که شد و او بدید و او شرب و از آن بدید  
 و کرد و گفت و در جهت راست نگاه کرد و گفتند بافت با کمک زد که  
 زد و پشید لشکر را با جمعی که خمره قرب برارید و آن نوشید و آن شرب و است  
 و گفتن جان ازین کی بر دس با چند هزار سوار به دریا و آن باغ کسید  
 نوشید و از آن بدید گفت ای شاه من خطا کردم پیش پش شاه و آن نفوس  
 بیرون کشید بر آب سواری کرد و گفت هیچ مبدای که آن حرب جاد و کجاست  
 شاه گفت درین راه رفتی سبب شد و در نفوس خمره را از آن گفت  
 چون مقبل اسپان بافته بود بر امیری آورد و چون شد و مقبل و است  
 برید گفت ای که کند از آن کند از آن بدید این اسب و سوار را بگیرد  
 بفرمان شد و او نهاد کند از آن کند بر است و یوزاد و آن گفتند  
 و از سر تا پای پیچیدند و اما باجا بستند و در نفوس امیر شدند هیچ جای  
 نمانده شد و دانست که خمره در دیکستان افتاده و از آن گفت جان  
 خواهد داد و چون صبح باطاعت شد هر فردی بود و شهر که گشت با نوشید و

همینست عصاره کاکس رسیده تا شایه از او به هر کفار را بستانند و بگویند  
و میرا همین غمزه و یاران او را از جهان کم کنیم و بگویند در شب راه کم  
کرد و بود در یکستان افتاده بود هر سو میزد و بد هیچ جا در نی یافت یکبار  
در یکستان بگذشت تا با ناله در آفتاب تشنگی بکشد میشد بعد از آن  
عمرات به در شد به یاران گفت که بگو آنرا کاری مشکل پیش آمده است  
گفت بر من تا به یاران بیارم پس چون باد عمرات رو نشد در آفتاب  
شکر بر آید بود که فرود آمد و شب از بی برسد که کدام لشکر است شکر گفت  
شد آون عمرات میست بر اثر کستن شایه از او به هر کفار میرود و خوشی  
هم بر اینست در عصاره کاکس میرود و عمرات حمزه رفت و بود و شد گفت حمزه  
در یکستان افتاده است و شب و غلام نذر کرده اند عمرات با یک نذر  
و قدم بیشتر کرده و روان شد در یکستان و نفس کردن گرفت بعد از آن بود  
بچه شیار و ز دران با و به که نشسته بود و نام سلاح از تن و در کرده بود  
زمین کافه و خاک غلطیده بود و عمرات به نریا و میگردای امیر بگویند  
اگر چه آوری بکشید قدرت جواب داد و چون عمرات به پیشتر شد  
سلاح امیر افتاده بود و برداشت و در کرد به یاران و نفس کنان بر  
امیر آمد بگویند به کس بود و یکفوج شربت از تیر تیر بر کشید و در صحن  
بگویند جان بر کشت امیر ششم با یک کشت و بر شست پس فوج تاب نبرد

خوراند جلوان تدریس کنند و از آنرا گفت و سلیم و سید و ... را  
 برینس که در درگاه او نشیند و در چون انقروی جلوان یافت  
 و قدر که کند با ملکست و قیمت امر آن جلوان روی و چشمش را دید  
 و وار شد که بهان چون انقست بر بزرگتر نشاند و قبل از خلاص داد  
 و ابوی شهر و دانشند و در شهر هر را و در شهر بود و در شهر میکشند  
 چون بود و خبر یافت با چند هزار هزار در میدان آن فرود و گفت  
 ای امیر از خوف بدو من کی که بخند و می که این زمان پیدا شد و جلوان  
 گفت ای کافیه یکبار در درگاهش کرده بودم و بخند شد و بدم  
 و از من بگشت درین بابیان یکشم و بفرجی تیغ بکشید و جلوان  
 آورد و جلوان خبر و کجهان دست دراز کرد و دست او در راه  
 بگرفت و پشت در رک کردن او چنان فرود آورد که بفرار از دست  
 در زمین افتاد و در حین زد بر سینه او و پشت دست او و یک لطف  
 بود و گفت ای امیر و ای پندی جلوان گفت اگر صدق و قرار کنی که بخدای  
 یکست و دین من را بیا هم و حق است من ترا هرگز ندادم و بفرجی  
 اقرار کرد جلوان او را بگذاشت و بفرجی خاست و زبانی جلوان  
 افتاد و گفت ای امیر درون شهر و رأی تا شرط خدمت کاری  
 بی آورم جلوان گفت مرا حق نیست است باید که قوم من با بیایی کویا که ...

خدمت کردی بود گفت نگذارم تا بخندد و زحمان تویی بطلان چون جلد و عرق  
طاهر بود و در دست و دهنش و ران و دریاگاه و غیره بخت بود و فرمود طعام  
پیاپی چون طعام آوردند خوردند و خوردند و نشستند پس طعام ساختند که  
ساقی بیاورد و زین و در که در پیش آوردند و در میان خوشی و از شکر  
و نای و بریطه خواستند **بخت** بی حجاب از چشم مردان بر گرفتند  
چشم ساقی باره آموخت گفت که هر کسی از جای چیزی خبری آید خانه  
در شب بسیار روز بطلان و در جشن بود و در چهارم کوچ کرد و بخت  
حصار کاوش و دانی شد چون شداد با نو شیر دانی در حصار کاوش  
آمد نو شیر دانی نوشتند و بخت بهر روز و دین و نشا و این بی خبر بخت  
قاهره برشته بودند و بخت بخت زدند و مبارزانی سوار شدند و نو بخت  
بخت شدند که مرد و دانه بخت میدانند و باید و با کدام مرد و نا خود را  
عیان کند که شداد و بختی روید و میدان کرد و دانی بخت رنگ  
اسپی که مدمن این در دانه و از خرج شده بود و دانی دانه  
بخت بر کسی شود و کسی بخت بود و از کتک آمدی و دانه و دانه  
بخت شدی بخت و دانه را بختان نمود و دانه زد و گفت ای بختی  
دانه را بختی بخت مقبل را بخت و در جشن گذاشته ام بختان آمده ام  
اگر از زوری مرگ داری میدان داری که دانه جوین میدان بخت

[illegible]

و در سبزه فرو دادند و شداد را در میان کتنبه نه چند روز هیچ کس تنگ نکند  
 عیاری بر تو نباشد و آن که در کلمه پوشش نقشند جان جلد برش بگفت بفرمای  
 که چهارم شاه گفت در شب در سبزه عرب جرد هر که توانا بر سر جلد چون  
 شب افتاد کلمه پوشش و نقش عرب آمد که در کوه و در لک نظر بر بارگاه افتاد و نگاه  
 یافت گفت امیران امشب بگشتم که در بارگاه به سوزن زاده و سوزن فتح عیار بگشتم  
 کلمه پوشش خود را در میان ایشان افتاد و گفت و کس را و بدین گفت چون سوزن  
 فرار گرفت کلمه پوشش فرصت یافت یک میخ از بارگاه بکند و در روز  
 بارگاه و بارگاه و سوزن زاده را خفته در چرخ بگشاید سرفیاد میرد و از بارگاه  
 میرد و آن وقت میرد و آن لحظه نظر عیاری بر امیر بر کلمه پوشش افتاد و عیاری  
 جرد بدید کلمه پوشش را که نقشند چون جلال امیر امیر سرفیاد بریده و بدیدند و داد  
 بر آمد و دند نام که دلا عرب جمع شدند و سوزن زاده را بگشاید بافتند و در روز  
 شنبه از دیر هر که خود را و دند بین میرد و آن کلمه پوشش را انداخته و کرد و  
 این نیز تو نباشد و آن کسی که شنید این اخبار کاشیجان شدن گرفت و در کوه  
 دراز شد نام نیم بدین شد و روز یک جنگ نکرد و آنرا هم با القوا و آب  
 ناکدام مردانک میرد آن نکر و با کلام مرد نام خود را عیار بگشاید و شداد و سب

[illegible]







یاران گفتند هر چند ای امیر خوارزمشاه در این شهر است و نزد ایشان میماند  
فقط بدو که از ایشان پیشانی بود و از مدتی که امیر گفت ای یاران مرا با خود بگذارید و در  
نزد خود بمانید و این که میگویند شما را خواهد فرستاد و در میان شما بماند و این که  
ای امیر این چه دوا است که میگوید هم نمیگوید و هم نمیگوید که میگوید این دوا  
یعنی گفت هر جا هست من در میان شما خواهم رفت هر چند که فرستاد و یاران گفت  
که در نزد خود داشت پس هر یک را داد و هر که در میان خود در میان کرد و بعد از آن  
با یکدیگر دوا و دوا فرستاد و در میان بفرست که در میان طلب دوا شد و امیر را  
و بقیه یاران امیر خود را با دوا میبرد و بعد از آنکه دوا را دواست و نوبت میفرستد  
با یکدیگر که هر جا که دوا می دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا  
از خود جدا و در میان امیر گفت پس یک مقبل پس است پس غرض از این دوا  
از میان دوا دوا دوا پس بولان سر را بر کشید و فرمود که بشید و دوا دوا  
در غلبه شما بماند و بعد از آنکه رسید و شب دید با دوا دوا و مقبل نیز با امیر  
و باقی است بگو و باقی است با امیر است و است  
چون چنین آورد و دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا  
و باقی است با امیر است با امیر است با امیر است با امیر است با امیر است  
هر جا که دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا  
دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا دوا

چون قارون حکایت پندار او بنی حضرت زکی از حدیث شنید قارون یار از آن بگریه  
 گفت ای یار من شنیده ام که حمزه و خنجر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  
 اکنون چه میگویند من میگویم که او را زنده بگیرم و در نزد بنیامین و بنیامین و بنیامین  
 یار من گفتند را برای شست ما فرانی برداریم قارون از آنکه باشد که این بیرون  
 که نه یار من که بر خاست از میان که یک پادشاه جدید باشد قارون گفت آن پادشاه  
 بنیامین چه در میان و در نزد آن پادشاه را بر خاست و آوردند قارون و کسب ای فرد  
 و کسب و از یکی ای آئی او گفت من میگویم چه در میان و کسب و کسب و کسب  
 مرا نام عیار کلبی بگویم کسب و کسب چون من شنیده ام که حمزه و خنجر و شمشیر و شمشیر  
 حمزه و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  
 به بندم قارون گفت من نیز گشتن آن عرب میروم به این باشد که برابر من  
 بیا بیا بگویم کسب قبول کرد و قارون قارون قارون قارون قارون قارون قارون  
 ای بر من بود و در میان یک کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب  
 بگویم کسب و کسب قارون از آنکه باشد که رفت حمزه و شمشیر و شمشیر  
 و دست نخواهد و او حمزه هم اندک در دست تو بهیچان باشد تا من بروم او را  
 حرکت کنم و از خبرم قارون گفت برو کلبان لباس و کسب و کسب و کسب و کسب  
 شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  
 و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

از دست اهل کس بی آنچو و مطلوب اندام حکایت نمود و خادمی بهمان  
بهلولان یکدیگر را می بهلولان گفت یکی خادمی بمن مقبل است تو بمن چه خواهی  
گویدی و هر چند که بهلولان معذرت میکرد عیار نمی رفت بهلولان بفرمود  
بدی بود و حکم داد نشستن فرمود عیار مان مقبل جلی طعام آورد  
و در لبش برخواست یک کوزه آب بر کرده پیش بهلولان آورد و در آن  
کوزه در آن یک پیر بپوشی انداخت بر دست امیر و بهلولان آن آب کوزه بر  
نمود کوزه و بر مقبل داد مقبل نیز آب بخوشی از آن بی پروا بر قارون  
آمد گفت مقبل بر این کوزه که در آن پیر بپوشی داده ام قارون  
را بشکر تمام بپوشد و در روزی که را کرد گفت و خود با سلاح در آن  
در آمد و بهلولان کرد مقبل تیغ بکشد و مقابل قارون و در میان  
سرش بکشد و در زمین افتاد و بپوشش گشت بهلولان هم نشستند بود  
قارون نزدیک امیر رسید امیر برخواست تا مثل بر قارون زنده بماند  
و در زمین غلطید بپوشش شد قارون فرمود بهلولان را سرتاپای در این  
خلو که کند لبس بپوشان قارون امیر را بزد کرد و در بجه فرمود اکنون  
بهلولان را بپوشیار کنید و من با دام و سر که کند و رینی حکایت نمود بهلولان  
مطلبه زد و بپوشیار شد امیر چون خود را و مقبل را بشد و در خدایا  
باد کرد قارون گفت ای برب کشیده خوار بشید و بپوشش بر یک بیابان

پرورده شده شمس سواد خورده کار تو بدین حد رسیده که پدر  
 مرا و چندین شامان و سلاطین را زیر تیغ آورده از تحت تابوت رسانده  
 شکرا و این ترا بر زور کرده اند که و زور و اماند است هفت گز  
 شده این زمان چون بدست من گرفتار شدی جان از دست من  
 بگریه ای گفت ای قارون جان منده و جان سستاده برود و کایم  
 بدو ترا و شامان و بکر و اجیر زانکشم ایشان برای کشن من آوردند خواهی یا  
 مرا بر ایشان فتح دهم و از برتسنگ آوردم قارون گفت ای خورشید  
 آنچه کشی این زمان من ترا خواهم کشم بهلوان گفت اگر حکم خواهی بر من بکن  
 من بران را می نام قارون دست بر جوب برد و امیر را زدن گرفت بهلوان  
 گفت ای قارون چنان زن که توانا خوردن بود از آن بوسه کاه  
 بر کشید درونک باید و امیر را بران به پیچید و درود کرد اگر گفت تا خود  
 بست گریه تقابین رست کنید چون تقابین رست کردند امیر را در تقابین  
 او بکشند و زرد بکر امیر را فرود آوردند قارون بهلوان را بجهاد و زور و  
 و بکر پیچید و در تقابین رست برین خط قارون امیر را بست میگردود  
 عقابین او قلمه می کشد و جانب و شمشیر و آن نام و سستاده خود را بر دست  
 آورده ام برین خط لایزال می کشم اگر پادشاه بیاورد خود را را سست  
 فرماید چون دهم قارون بر تو میزد آن رسیده نام تو از تو نام ملک را

بطلبیدار ایشان مشورت کرد که چه باید کرد همه ملکای بگزینان گفتند پیشتر  
جزیره را تماشایا دیگر و پس نوشید و آن از میان کوچ کرد و در حاکم رسید فار و زیاده  
شود گفت هر روز شاه جلوه زارالت کردن میسوزد و تنهایی تمام بر جای میگذراند  
عزیمت در جزیره مدت کسبه بود که گشتنجا را که رسید خبر باز پرسید آنگاه  
تمام کیفیت مجلس عزیمت باز نمود و عزیمت با آن زمان باز گفتند و خواججه را بطلب  
نام بجانب باران امیر نوشته بود تقسیم آیه زیری کرد تا بگردان طرب رساند  
و بر جوانان نامها کسب در راه میرفت که نظر جاری بر آیه زیری افتاد و از حد  
بسیار داشت که جاری میبود که از راه انداخته و در مکرار گفتند و در مجلس نوشید  
و تمام در جزیره را آیه زیری را تفحص کردند تا همه را در خواججه را بطلب میبردند  
آیه زیری را بگشتند و در آن جدا کردند بکنک گفت ای ملکبان از دست  
مهر زنده گویا ما را ملکبان گفت مرا این ترس از میسوزد روز دیگر عزیمت در کسبه  
و تمام کیفیت از آمدن عزیمت و آن در یافت چون شب افتاد و در آیه زیری  
گزاره داد ملکبان از آمدن عزیمت یافته بود و در هر حال ای ملکبان نشسته بود که ملکبان  
در کسبه خود را بر نهاده و در ملکبان در خیال کرد و در آیه زیری میرفت و ملکبان  
از عقبتش و در میرفت شب و روشن بود عزیمت چند کلام در روی میسوزد  
افتاده بود و داشت و ملکبان داد و در روی میسوزد و در آیه زیری  
بنا کرد و در روز پنجشنبه نهاد و قبل از آیه زیری سلم گفت و قبل گفت

چنگل استقام ای جوان لشکر ابر غریب چندین ماه یکی بودی هر گشت  
خاطر خود را کنون در تسبیح عالم و سر کلین و زین عقابین داشتند نام یکسره و ابر  
یکایک گفت در روزی عقابین گفت غریبه را بر ابر رسید و علام که در ابر و منی غریبه از  
غریبه نری شنید و نشاد گشت گفت چه می دانی شنیدی که او از غریبه که  
گشتن و در میان یکی خود و بچه و همراهِ از پنهان کرد و در یکسره که بالا را می رود و آنچه  
از اندر به یو و چون داشت بر پهلوان زد و بر کس او از شد عام گفت برید و گشتند  
و شعله ها و بر آتش و خنجر و بر آتش و استادن که نشد از ابر حشمت زد  
و جوابی بالا را بر نهاد و حجت و بکند و در زمین افتاد و حجت و بکند و از چشم  
گفت را بر شد گفتار چون بر عقابین آمد و در میان او آنچه و بر تو گفتند یا شنید  
اینکه غریبه است و در روزی چون کلبانی بیار را الحان بدید و بر خود و بر رسید  
بنیاد که از تو که تری رسد گفت که تری رسیدن از تو در نیست تا آنکه آن  
بیار بر دست با بر خور از آن گفتن تواند زیرا که او تا آن زمان که خور را ز خور  
بی بیند بیاری کسی را نمیکشد آن روز که خور را یکسره و بر یک روز و بر و بر  
و قادر و در ابر و در و در و در سرش و در خواج و بر و خواج گفت  
ای خواجده ناظر من از آن آدم کرده ام که خواجده گشت که نیکو بود و بر  
بگفت این را خواجده گشت و نقصان خواجده شد پس در هر شهری و یک  
خبر بر رسیدی که خور را بشد از لشکر که در جمع می شد یک روز و در روز و در روز

گفت که بشا تا این زمان نشکر حیره خبر نبوده و ملازمی آمده است و تمام کارها را  
بجای آورده که کار دشوار را به یکباره انجام داده و اینست که شکر دان گفت اگر حیره را از این  
جایگاه از دست مرا ببرد زنده نمانم قارون گفت آنگاه بیا تا در یک محلی برویم  
بس قارون از اینجا کوچ کرد و در محله آمد امیر را قارون هر روز است میگردانید  
چون میگفت قارون بسیار می خندید و میگفت ای عرب جابا من ترا نمی ترسم مرا  
که تو از دایم هرگز میگردانی از آن که در یک رسیده بدو از او در حیره قارون می  
او خندید و هر روز یکبار آن جوان و یکبار کوزه آبی می داد و شکر را به هر روز می  
میشد و قارون هر روز را گردان عرب خیل میگردان و کشتن می  
چون چند روز گذشت قارون رسید به قار رسید و قارون رسید  
گفت این زمان با مقابل و بیان شدن تو ام که عربانی جمع شده اند و در  
حصار و با هم در بیج و باز و مردانی که در جنگ یکدیگر همچنان کردند و از این  
دلیل یافتند خود را درون حصار را ننگد و با یک بازاری استنای کشید  
در کشت با او بودن کشت جامه فروختن کشت از بی کشت امیر رسید  
گفت که با کشته اند خبری یافت امیر کرد قارون را خواهر بود و فرود آن  
فخر است با هم خواب و در بیجا بر آن دختر را مسلمان کرد و گفت بر و قار  
از نزد خدای من بگفت حیره خوابی بود و خوابی تر از فرزند زنده رهایی  
خواهد کرد چون دختر از خواب بیدار شد بر قامت و بجزی طاهر و جوانی رسید



در دوشنبه در آن روز که با نام از راه داد و آنچه خواب برایشان تویر کرد و چه  
که هر یکی را آن امر بزرگ گردانم نگاهبانان را می شنیدند و این را از بندگی خود  
خود آید و چه بعد از آنکه اگر گشت چون در دست خبری که در آن رسید  
که خبری نداشتند تا روزی که تو قفس میگردانی نیست و زیر خود را گفت ای وزیر  
یاری خبری در لشکر خود و در سبده است زیرا که اگر خبری در لشکر خود رسیدی آید  
طبل شادی بر آید خبری تو می بینم که خبری که است و زیر چون در مل بر وقت  
ایستاده و در خانه خواهد نشست تا روزی که سخن نیکی نگوید و ک ترا  
در خانه خواهد نشست و گفت شنیده ام که خبری در خانه است برون از بر من  
خواهر گفته دستم که وزیر تو بر من نوشته پیغام بزن تا دستم و بود و از من  
قبول نمودم بر آن گفته او بر من این امری کرده است و اگر نه من بجا و هر یک  
در خانه من او را بنیست تا روزی که آن سخن خارج شود و تیغ بکشد و زیر را که روزی  
نیز و تو قفس آید خبری بود و این خواهد بود که بر سبده میاید که باران من و طریقه  
جایی میباشند است بانه و خبر گفت و بر یکدیگر یاران و طریقه جمع شده اند  
و می شنوم که از آنکه در لشکر خود نیست غایب است بهلوه گفت اگر غایب است  
و بر من خبر خواهد بود که نرود و یازده و پس تا آن خواهم فرستد و خبری که در  
به روزی که نرود و یازده و پس تا آن خواهم فرستد و خبری که در  
به روزی که نرود و یازده و پس تا آن خواهم فرستد و خبری که در

طیبه در چون درون خانه داشت چنانکه از او بدید و را پیش افتاد گفت ای جانم  
تقصیر چه میکنی بیرون آنجا میدان گفت بجا خواهی بر داری گفت بیا در دوکان  
بنشین ای بر گفت در دوکان تو هیچ سوغی مردی نیست مراد دوکان آنکه میر  
نیایب افتد هر جا که مصطفی افتد آنجا برویم پس هر دو بیرون آمدند و در دوکان  
آنکه آمدند و در دوکان نشاندند فاروان از ایشان دید و بزرگسید را دست بگوید که حق  
با سبب بنگ گفت بگو شخص کنیدی را لای گفتند که در رمل مایه بود که غمزه در  
بازار سبب فاروان گفت هنوز در دوکان خود زرقه سبب چون این سخن شنید  
خود سوار شد و در هر دوکان به شخص میکرد چون در دوکان آنکه رسید به عنوان او بدید  
که بنگ بر دست کرده این یکی بود بانگ در دوکان ای عرب اکنون کاروی  
بیرون آن بنگ بر دست غمزه زد گفت ای کار من ترا میبستم غمزه  
به عنوان نام شد و خوشتر آمد که در آن عرب چون غمزه شنیدند در صحن رسیدند  
زود آمدند و در دوازده سالگی رسیدند و چون آمدند نو شیر و آن در دوکان او  
برگشت کاروان تیغ بر عنوان گذار کرد به عنوان بنگ بر سبب اجناس زد  
فاروان در دویس خلیفه جهان سالار رسید و فاروان بنفشه و حکم به است  
شیم عمر ای که در از سیاه عرب که از شادی بر آید هر باران خدمت امیر  
آمدند ملاقات کردند به عنوان صدارت که فاروان فریضه خود را آورده بود  
فاروان از او دست بپسندید پس آمدند به عنوان فاروان دست بپسندید پس آمدند



[illegible]

هر که در بند یاکیند میسر بر پشته زرد نشسته آید و از چنان بر خاست  
 که به کشت از باغ و در زمین افتاد و جدا شد که چنان ماندند گفتار گفتند اگر سر  
 آهن بود دست بر دست خنجر و خون شد پس گریه کرد که زبان این است آن  
 چندین شکست افتاد که فلک گفت گفت پس دست بر خنجر آید و در  
 بر چنگ که بر دهنه هر تنی که کند و در میزد سر بر این لب بر میگرفت و در خنجر و در دهنه  
 بی افتاد و نامش چنگ کردند که بعد از طبل باز گشتند و هر دو سپاه فرود  
 آمدند و جوانان کوسیدای هند و هر طرف را چگونگی دریافتند و گفت ای  
 امیر آن تو می زاری نیست یک آهن بود و دست خدا نیاید دادند و در  
 چند نفر و دست پهلوان بخت بد و گفت ای خاک سرانند پس در پیش  
 در و بتن نشان چنین بخت روز دیگر آمدند طبل چنگ بر آمد و چنانچه  
 در میدان روست کردند که سر بر پشته روی و میدان آورد و در  
 بود و در دست و شش خاک بر جریخ کرد و در پیش آمد و مبارزه  
 طبل زد سپاه عرب بن عادیان بود و در میان طبل و در طبل و در  
 در میدان را اند پس هر دو در جنگ شدند هر زخمی که بلعادیان میزد  
 سر بر دهنه میگرفت و هر زخمی که سر بر دهنه بر عادیان میزد و در  
 نیز از سنجی رو میکرد و درین نوع جنگ میکردند که نه بود اگر در جنگ  
 چنانکه هر دو سپاه و در دهنه تا باز چسب کردند که کلام ناموری آید

ایندکان گفتند این سبب شاه زادگان بر ریخت که او را با او شش بود که  
 بیرون رفت گفت خوب می آید و شش در آن چون خبر آمدن او شش ششند جمله کار  
 استقبال او شش بر سر فرستاد چون او شش بر سر رسید شاه او شش را  
 گفت که گفت و خوش خلق بود و چنانچه او را او شش بود که فرود داشت  
 پنهان شش شش کرد و کار در نزدیکی در کمر بست و در خود و دیگران  
 و چهل هزار بار بر او افتاد چون در میدان آمدی جست حد کرد و با  
 گزند و هر دو گفت یک سینه حرفه فرود و او روی فرود و دیگر  
 کردی میان زبان داد و زمین خطا بندی چون از روز سر رسید با او شش  
 خجسته و او روز دیگر چون هر دو سبب او را شدند و میان زبان توها  
 بیار استند تا گرام مردانک میدان کند و با گرام خود را بیان کند که سر بیان  
 است و او را میدان تا خفت و فرود زد که ای حفره تو در میدان جوانی  
 ای بیلوان سلام و شش و بر پشت است و فرود زد و او را شش روی میدان  
 آورد و سر آمد کند یک شش و بر بیلوان حوله کرد و بیلوان با یک سینه سر آمد  
 گفت ترا و او را کرد و او را سر آمد که ما کم و دو کرد و بر سر بیلوان  
 فرود آورد پس به او گفت که شش بر گزند شش بر جان بر دو شش و فرود زد  
 بر کرد و شش شش نهاد و او را کرد که هزار نفه شش بر فرق سر آمد فرود آورد  
 او را شش سبب که از سر شش بر آید و یکس او را شش شش بود پس دست و شش



[illegible]



بروین تیغ بر دست ایشان مانند زبانه در نوک کوس دست در کف  
یکدیگر انداختند هر دو میان زبان پس ترا بر کرد و طراق طراق می نمود  
کند با آن گشت هر دو مانند گشتند و دست بر دوالی که میبکند بر تخته  
و در روز شنبه بطلان گفت ای خواهر من خواهر من در کلاه خود  
در روز شنبه گویا در بطن آن داشتند که این خواهر من در دست گشت  
در میان او خواهر من که در تخته گشتند و در کوشش خود و کوشش پسند  
خود حکم کردند و این خواهر من در تخته نام خدای بر زبان ماند و خواهر من در دست  
لایق پس بر دست با او و سر بر دیگر و این که بندگان اینها کردند پس  
و در پسند در دست و پایشان گشت لب پهلوانان و با بر سر  
و در یک شب چون سر بر نه را امانت بر سر یکدیگر و لب را در دست  
را در آفتاب تیغ بر این کار کرد بطلان دست او در اینها گشتند و  
از کتاب بر کشید و پس او را چنان و دیگر نزد که ده کام از تیر دور  
افتاد و در تخته گشتی بر دست بطلان ماند و بر سر بر دیگر و این  
و در زمین زد دست و با می و به دست تسلیم خواهر من که در پهلوانان  
زدند و در سپاه فرو آمدند بطلان فرمود تا روی تنها را پیش  
خواهر من هر دو را پیش آورد و گفت ای مردان من تا آنجا که نمی  
گفتند ای بر جانم مردان را مردان دیگر را گفت مردان عالم گفته اند

و با شش پا در غمت رو بپاشد بگو خدا کی هست و درین غم را با هم بکن  
چنانکه و بت پرستان باطل آمد و دین خدای را که در دلم بر فرمود تا بنده  
باشد و با بی ایشان دور کرد و در دلم بر دست خود خلقتها بپوشانید  
چون رویتن نشان این حاصل از پروردگار سبحان خود را طلب فرمود تا  
در قادیاری کرد و در یک کلب امیر المؤمنین محمد کرد و اندر دین و دنیا علم با اله است  
چون در دین خود و علم خود را از دین خود و علم خود را از دین خود  
کین جهان بر فرو ریافت از هر جنبه خود و شمس و قمر ترک در از خود  
باز دین بر سر نهاد و بی شب و باقی از هر جنبه خود و شمس و قمر ترک در از خود  
دو شمس بر او در دین خود و شمس و قمر ترک در از خود  
فرخنده بود در جهان و هر که در دین خود و شمس و قمر ترک در از خود  
طلعت از هر دو سپاه بر خاست میدانی بیاد هستند و فوجها و رست کردند و  
در میدان در آن روز تا که امیر و آنکه میدانی کردند و با که امیر و آنکه کردند  
ایستادند و در دین خود و شمس و قمر ترک در از خود  
ز راجه و بیان که از دین خود و شمس و قمر ترک در از خود  
که در دین خود و شمس و قمر ترک در از خود  
خود را از دین خود و شمس و قمر ترک در از خود

بن نزدیکی چون مابین مجید و کرب که از کشید تا او زنده باز او حیات شد  
 و او گفت و بفرمود او را و نام سپاه از خنده بهوشی شد و چون  
 ایشان را در جنگ بود و آنکه از حوا که در خواست میمان آن که در لشکری  
 پیچید و پیدایشد با سوارانی خرم سپید و کلاه هم شکوشت گفتند و شنیدند  
 مادی از دهن کوه البیزر چینه خود را در جای سر سپاه انداخته و در دم  
 از کشید و سپهرم تا ما چارم را غیاد و درین نوبت سبب برای احد شد  
 گفت که تو شیر و دل بن قباد که در دهن و دران ایشان را بنزد تر تعظیم پیش آورده  
 هر یکا بنواختند و درین ایام که در کور و درون سپاه عرب در آنجا هر که گفت  
 میزد و بجای بی خطا میزد و در سپاه عرب افتاد و بقتل را احوال باز نمود  
 بهر حال بهلوان کوار شد و بی آن که کور سبب را نداشت چون نکر را برید  
 و دست بر گمان برد و باز نکر و در کور کشید و بی آن که شود و در آنجا  
 نکر و در آنجا بهرقت و جهد میکرد و استغفر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر  
 هر دو سپاه بهر نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر  
 جوانان را که کشید آن بلایا کشید پس بهلوان بهر حال مقام فرود آمد و در  
 بنده نشست کباب کرد و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر  
 چون بهر دو بهلوان نشو را ازین کرد و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر  
 بر آنکه بهلوانان آن نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر و نکر

۱۶۳  
در این جهان من زنده بماند پس و بماند که و انروز و این روز و در میان  
آنکه دو انده گشتن یافتن اخوان که گوید و در میان و در آن امر و نزد خیال آن  
بزرگوار آن باغ و در آن روز که در آن روز که گویند آن و بزرگوار و در آن  
و در میان و در آن باغ است بماند آن را پس از و در آن و در آن  
بک گویند را پس از آن که گویند و در آن و در آن و در آن و در آن  
گویند را پس از آن که گویند و در آن و در آن و در آن و در آن  
گویند آن قند ز سرش بهان بود و آن قند ز بهان و در آن و در آن  
در میان و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
که در آن باغ بود آن که ام خون گرفته که در آن و در آن و در آن  
سعد و بنی بر داشت و در آن که در آن و در آن و در آن و در آن  
که به آن خیال و در آن که در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
بعضی بر داشت و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
از آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
قند ز آن ای بماند را است که گویند و در آن و در آن و در آن و در آن  
بشت من کسی در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
نوی و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن  
بر و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن

و لیکن دروغ مگو مبداءم که قند خوی امیر گفت بگوید جزوه ام پس قند ز گفت  
 این باید غریبه خوانم بر خیز در خانه من بیامعان خوب بگوین در خانه قند ز بیا  
 چشم من را بر آن قند ز ببینم میگرفت گفت که کدام زمین هست قند ز گفت  
 ای جوان این مقام سرور با خرمیست منب بطول گفت و در خسته که نامش بود  
 قند ز گفت که او آفتخوش گویند و ای جوان آفتخوش و خرمی و او را آفتخ  
 و خرمی را خجی خواند بطول گفت چایا در آن شهر بروم و تاشا و بگو قند ز  
 و تاشا شد و در بگو قند ز ده کوستاند بریان کرد بر آن کوستاند و در جال بطول  
 چون توار و پنج کرده اند و گفت ای آفتخای مرا که سنگی گرفته است فرو بوی  
 تا طعامم خورم پس هر دو از بسیاران فرو در آمد بطول استمخو در که قند ز  
 نه کوستاند را نام کرد و امیر را در خوردن او هر معدی را باد و تاشا را با  
 بوارش و در آن شهر در تاشا و را باز که سنگی شد گفت ای جوان که سنگی  
 خراشت مبداء میگفت هر کجا نایا باد از بوسم و خرمی بخوریم و درین  
 جو انگاری نام نیست که برای تو یکشم قند ز خرمی میگرد و بسیار از احمد  
 تاشا و خرمی را ببیند نه چه بزند که کار و انا فرو و او هست قند ز بنگ زد گفت  
 ای کار و انا این طعام مبارک را بر کار و انا برخواست و پیش امیر آورد خدمت  
 کرده و طعام پیش آورد امیر قند ز را اشارت کرد و قند ز طعام بخورد و چون بخشد  
 بطول خدمت کرد امیر کار و انا گفت مافست کلا یا کرده ایم بخوریم که در خسته

روم دی کشورم غلابی از بهر روم تا خسته شد و در راه بود و کرده میگوید  
او به راه زنی میگذشت از خوف از غیبی خوانم که در آن راه بودیم راه دیگر سخت بود  
او گفت چو من را بر شما ایم چو رفتن از خوف میگذشت و چو راه دور بود  
چیز کاره آن گفت ای جوان تو کیستی و از کجای ای جوان گفت من برادر  
خزانه ام و کتابت آن زکوة گفت ای برادر آن گفت من را خواجه عبدالمطلب  
دوستی بسیار است لیکن تو مرا محل رفتن می باز گفت این کار دور رفتن است  
مست میری پنج حصه مکنو باشد ای برادر گفت من دادم آن در دوازده جوی  
تو را فرزند خواندی و من ترا پدر قبول کردم این چه حالت است در پنج حصه  
یستم قند ز گفت ای جوان نادان چرا چنین حال میکنی در هر حصه  
پنج دین مالی بپوش بپوشم من اگر زکندم تمام مال یستم بپوشم بپوشم  
پس رفت و بر او بر کار و فلان روغن شد چو خضری و لاله رسید که کار و فلان  
بسیار را آید با تو خود بیرون آمد و سر راه برگشت کار و فلان چو آمد  
پدید آمد بر جای خود استاده ما خند که قند از دست چشمت کرد و فخره نزد  
کدای در دلال کرد از زهر مرگست تر یکب من بیا شد با قند از دست  
در میدان همه که در تریب بودند نمودار و در چو چو گری بود که قند ز یک  
چو چو چو چو چو چو که از دست شد نمودار و در میدان دزدان افتاد و کار و فلان  
شادی میکرد و نمودار و دیگر از دزدان در میدان آمد قند ز یکبید و کار و فلان

پس چه زدی بچندین سال و بسبب راوی به بلبلان را فتنه ز جواب بروی  
 گذار کرد و با او بگویند بدست گرفت و برود دست بر خود کشید و فتنه  
 زور کرد و با فتنه که بولا و از دست من جواب خواهد گرفت با تک  
 زور که ای سوداگر زور بر سوس و اگر جواب از دست من خواهد گرفت  
 است که خود را زور را بر کرد و فتنه زور و میدان آمد دستها بولا و از دست  
 فتنه بولان دست شد جواب از دست بگفت و تیغ بکشید بر ام حواله کرد و بولا  
 دست او در هوا گرفت و بولا دست بر زور کرد و بولا دست او گرفت  
 است که بولا دست چنان زور که از دست او چند کام و زور فتنه او را و از  
 صورتش از زور دست بر سر بر دیگر داند و زور من زور فتنه زور  
 جواب بر سرش چنان زور که خون از بینی بولا و بیرون آمد و چنان بولا و بولا  
 گفت ای دجیسی چرا اینها من بگفتی اگر مسلمان می شدی و تو بفرستی  
 فتنه ز گفت ای بولان جواب کردم این زور و حواله زور و جواب از دست  
 بولا و بولا بولا بولا از دست بولا و فتنه بولا و فتنه زور را فتنه  
 بولا و بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا بولا  
 که در آن هر کس که در آن حصار فرستاد و مالها بیرون کشید بولا و گفت این  
 مال را بخرست برساند برین سیدم همه میا فتنه دست بگفت بولا و بولا  
 بگفت با بولان با فتنه بولا از او جدا کرد و زور نام با لایا که کرد و بولا بولا

در آن شد و چون در آن روز بختش رسید که در جلوس با کاروان و در سرای کاروان  
 فرود آمدند و جلوس در پیشش نشست چنانکه در آنجا از جلوس طلبید و بر خود  
 خرابی خوراند و خلعند که از آنجا در آمدند که نو تر شدند پس از آنکه  
 از پیش جلوس در تمام شهر فرستاده خلایق بی بجهت و نیز بی بجهت و در هر  
 پادشاهی بود که بعد از آنکه می گفتند ای او دشمنی داشتند که از آنجا که  
 نام بود آن دختر از آن روز که نام دادند از آنجا که از آنجا که از آنجا که  
 و بر خود نیت کرده که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که  
 داشتند و می گفتند که برین صورت جای پیدا شود و در آنجا که  
 پادشاه فرستاد که از آن دختر را بخواهد است چون دختر قبول نمیکرد بدین  
 نمیداد و از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که  
 کنیز کانای بدین فرستاد و باز میخواستند برین جبهه نظر میکردند و باز از آنجا که  
 به کسیده بود که من و قیصر و حمزه و خواجه که رسید بانه بخوان گفتند بودند که خاطر  
 جمعی از حمزه و برین شهر بر تو فرستاد که رسید چون نام آواز از آنجا که از آنجا که  
 بود که در آن شهر که آمدن دختر کنیز کانای بدین فرستاد و همان کنیز کانای  
 بدین فرستاد و نگاه کردند گفتند حمزه و قیصر و خواجه که رسیدند بر و فرستادند  
 گفتند مبارک باد که حمزه و قیصر و خواجه که رسید و آن مرد برین صورت تمام باز خوانده  
 میشود و بعد برین بودند که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که



دخنی در چهارم میخیزد خود میخیزد کردند که ملک قریب لشکر انار و کرده  
ویر لشکر و بر بزرگ است که در لشکر شاه قریب میگویند میخیزد خود  
تا در روزنامه میزند و خند قهار آبس که در پیچ و باز و مردان میروند  
خواجده و میخیزد میزند و مردان خجک پیداوند پس بجهنم کردند و شاه  
زوری او در خبر آمدن لشکر دیکشس بهلوان رسیده میفرمود ای  
قندرسپا تو این کن نمایان شهید از قتل این لشکر خلاص بدایم قند  
اسپانرا این کرد و مسلح بهلوانرا پیش آورد و هر سلاح خود پوشید  
و در شب برآید و نزدیک دروازه آمد و دربان گفت در را بکش  
تا من بیرون روم دربان در باز کرد گفت ای مرد تو دروازه شد  
بپرونی میروی امیر خود که عهد میکرد دروازه بگشاید و تو در جواب خود  
بر دربان چنان زد که دربان جان بداد و قتل گشته بیانه کرد و گفت  
ای سحرشای بیابان بیرون روم بهلوان گفت ای بخت چرا این صفت  
گشتی گفت چرا بگشاید من شغف من او را گشتم پس این خبر گفتن و  
بر میخیزد کردند که یک مرد بایکوشی هم برای خجک میروند و میخیزد خود  
آمد و امیر را معذرت کردن گشت و گفت ای برادر از تو بگو در شهر آمد  
از ناخبر میگذرد و خوشید و چون که تیر از نایب میروند برای مردان  
میروی اگر بگوئی مانیز و گفت تو کم و بیش میرونی ایتم و بدید و شب

فرمود مردی را که از کتب و فرنگیان بسیار آموخته بود گفت میان شما یکی  
 چه مردی را باید با او محاربه نمود تا شکست دهد و با بر جان فرنگیان چه خواهیم کرد اگر  
 چنینند که ایشان را پشت و پایداری باید که برای غارت کردن بیرون آیند پس  
 گفتند از سر جان و جان جهان از محاربه بیرون آمدند و فرنگیان چون دوسوار  
 دیدند مبارزه و گفتند این دو مرد برای صلاح بی آیند چون نزدیک رسیدند  
 گفت از کتب ای فرنگیان مردان میان شما که آن را زنی می کشد در میان  
 باید شمشیر بکشد گفت یک مرد و در پی هم ایشان را می کشد که در میان  
 از بسیار فرنگ در میان آمد و در غلغله استاده بود که گفتند خوب کسی  
 بالا و پیشتر میزد با او سپید و در میان غلغله می زدند و دیگر می کشد که گفتند  
 او را نیز فرود آورده اند و در غلغله رفت فرنگیان خبر آن ماندند و در پی  
 نره آمد و میزدند و می کشد پس یک دانه که این دو مرد از یکا اند و می کشند  
 در گرفت تا این زمان می کشند که کار و آن ایم و یکن این کار و آن ایم  
 کم آمد و می کشد پس این کار و آن ایم را طلب کرد و گفت در دست جوید که این کار  
 مرد است این کار و آن گفت این برادر من است و آن دو هم بار او باشد  
 گفتند گفت این را نیز که برادر من است این چنین نباید که برادر بی که قبول کند  
 و کسی که ناخواب از حال او بخیج بودم و هیچ خدمت کاری او نکردم  
 گفت ای پسر که سلامت یاز کرد و در غلغله شکار را و یکا از ایم می کشد

گفت شما تمامش را بکشید که بپایان آید و این زمان قریب خواهد بود که بعد از آن وقت بود که  
 پس فرجی که در میان آمد و در آن وقت که گفت ششماه گفت من در میان بودم  
 اسب را بر که در نزد یک آن وقت که وقت قدیم خوب بود که از آن که در وقت  
 جویش بود دست گرفت که در آن وقت که از آن که در وقت که اسب را  
 زود بر کس که خوب از وقت من بودی که استن از بیلوانی که حال خود زود بود  
 ششماه در آن وقت که تیغ بکشید بر بیلوانی که دست بیلوانی با بید  
 سپرد که در وقت که بکشید بیلوانی که تمام را در آن وقت که جان که از  
 که بکشید با تیغ بهم و زمین افتاد و خوارت تا بگریزد بیلوانی دست  
 دراز کرد و دال کشش بگفت بر دست جان نیز زمین زد که جان بر او  
 پس بیلوانی خود زود در میان کش کرد و افتاد و ششماه گفت بناد زود  
 از پس بیلوانی در گریزند تا بر دنیال کرد و میبکشت و میگوشت بسیار  
 خود بر دنیال افتاد و خوارت کرد که گفت تمام اسباب و کلاه و کلاه و دند  
 و میبکشد که این کلاه را از آن که بکشید با تیغ بکشید بر بیلوانی  
 تا چهار کرده دنیال بسیار فرنگ کرد پس از آنجا باز گشت و میگوشت بسیار  
 خود و آمد بر زمین نهاد و بیلوانی نیز خود و افتاد و بدو و برای بیلوانی  
 افتاد و بیلوانی تا هر آنکه در وقت که میگوشت بسیار برایش آورد و بیلوانی  
 گفت من بخورم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که

چراغی از دست و سبب پراشیدن میوه ای که گفت اگر دم زدی میوه را  
 بکشم قند را از کس میوه نکند پس بهلولان و قند را از کس در بارگاه  
 خود برد گفت ای بهلولان برکت نشین این گفت همه برکت می نشینند  
 من بگویم نشینم پس این در شاهنشاهی بگفت برکت نشینان و خود برکتی  
 جهان بهلولان بگفت پس طعام در آورد و در دستن ساقیان  
 سیم ساقی و قها و زمین در کردش آورد و در میان خوشن آواز  
 جنگ و تازی و دق و برید و خواستند بخت می جاب از چشم  
 مردان برکت ای چشم ساقی باد و اگر نکند با کسی از جوی جوی  
 آواز کرد و قند زمزم شده با او خود که کرد یک بهلولان از آن خوشن  
 نشسته و دیگر در میدان پنج کوی می گفتند قند را و گفت ای و دی  
 سست قدم ترا میمال باشد که با از من نشینی آن بهلولان گفت  
 تو ندامی یا را شاید که یا لا اله الا تو نشینم قند را از من بگویشید دست  
 در دوال مرا و از آن کسی برداشت بر زمین زد و در سینه او  
 و میدان دست انداخت خایه ها و قند را بگفت قند را و در فایان بهلولان  
 بدید و گفت ای زن کاسه پر خایه او بگوئی میدوان قند را بگفت  
 روی بجانب بهلولان آورد و گفت ای عرب اگر مردی بیایند با من بگو  
 داشت برود و گفت زود کن میدان قند را و هر چند که زود میگرد

انگشتها را بر روی خنجر پس بجلوان برد و انگشت دو نور کرد و میان فریاد کرد و  
 گرفت بجلوان بچندید و در شمشیر بگذاشت و در کعبه نشست و دست باز داشت  
 بر دهن چون دست بگذاشت شمشیر را در زیر پایی برد و او را طلبید گفت ای وزیر  
 اگر این مرد را دلتو در پاشد و این سخن پیش و خیر بگو که برادر حمزه را سبید  
 اگر او را قبول کنی پس بپس و زیر پیش را بعد رفت و گفتند باز نمود و خیر  
 بپس قبول کرد و وزیر بر شمشیر آمد و گفت مبارک باد پس شمشیر گفت  
 این سخن و گفتش برادر حمزه ای باید که سبید چون برادر حمزه ای سخن قبول کند  
 پیوسته کار خیر کنیم و وزیر را امر کرد گفت اگر بجلوان و خنجر را قبول کند پس بجلوان  
 بر خا داد چون رفت عقد بستن شد و امیر المومنین حمزه علیه السلام را با و رفت  
 و شمس جلالت و دیار را من عمر خواند و دست این زمان دورا کجا با هم علامت  
 نیز و طلب امیر بر روی آمد و بود برسان و در شهری رسید بجلوان پس بدین  
 گرفت ایشان گفت حمزه خست اما مردی آمده بود که خود را سبید می  
 نام بگوید اینک بگذاشت را بر برگرد و در خنجر رفت و دست علامت و دی  
 در خنجر آمد و هم در دزد کجای پیش حد بارگاه رسید چون حجاب برد و  
 علامت را بدید از خنده و بیگوشی نشسته چون از خنده باز آمدند بر عمر علیه السلام  
 ای حجاب مرد تو کیستی و از کجای ای عمر ای گفت من خود را سبید نام  
 که شما را دزد بگذاشت قبول کردی اول من چه بود بعد از او خنجر بدید کجاست

بیش از پیش آمد و گفت ای شاه بخت و یکره من مردی رسیده است سید  
 قاسم ده کوزه کشید و کلاه بندی سرخ را بر سر و با کلاه و دست  
 و دماغ و لبه کلاه آن دین در گرفت و قبا و بندی سرخ پوشید  
 و توبه در جهان و سپهر کافران نشست انداخته و قلعه در کربان زده  
 و چند تیر به برگ و پیکام در گرفت و باز و پیش سپاه پوشید و به برگ  
 و تیر و دست گرفت و میگوید که من خواهم بعد از بیعتی که میفرمود این چنین  
 بسبب بر خاست بر در بارگاه او و میگوید که در پای پهلوان افتاد و امروز  
 کند گرفت و دست گرفت و درون بارگاه برده قند را زد و پهلوان او را خندید و  
 فرمود که بفرستد و بفرستد و قش و طوکان و بفرستد و پهلوان بی ماند و میفرستد  
 به گفتند که این کدام طایفه است پس امیر و امیر را و پهلوانی خود نیت از قش  
 طایفه نامزد امیر رسید ای پهلوانی این کیست ای گفت این من و پهلوان  
 به گفت که در دست را در من جای کشید دست برای عقیقات نهادند  
 چون رفت و گفت که پهلوان گفت ای من و پهلوانی پهلوانی که در دین  
 پهلوانی پهلوانی پهلوانی از بارگاه بیرون آمد و آن لباس و درگاه  
 چند پوشید و پهلوانی است این آن جبهه بیشتر و در دین و پهلوانی آید  
 و دستاری بر لبست چون گفت و در پیش سپید کاف و پهلوانی  
 بر دست گرفت و پهلوانی سر و درون بارگاه کرد و پهلوان

از دین او بر خاستند بعد با خود گفتند که اینچنین مرد و زنی را نبود از کجا پیدا شد  
 جلوان عمر آید را بالا آورد و نشانده عمر آید کلاه لعین بپوشاند هر که بشنید بدو داشت  
 که خفا در سینه داشتند و بود و انصاف داد و از هر کس که بگریختن نام از حق  
 بر آید بدو بجهت قبول کند گفت ای مولای من هزار شکر ترا بگفتمی که در راه  
 و هر آینه بسیار آن مرد را دوست من کرده و صلابت بر لب داشتند و جان بزرگ داشتند  
 و در بار داشتند و در میان بختی بودند گفت ای پسر که بگریختن نام از کجا  
 پسر و آنی از میان ترا می شنید خود تو نام فخرش گفت ای جلوان این را  
 از کجا پیدا کردی جلوان گفت این مرد از قبیله است آن سحر و کجاست  
 من او را بدادم که اینچنین کس را برای کس خوانند آوده سب عمر آید بپوشد  
 کلاه لعین را و در دو بر سر تا کس آید و دو پای خود را بالا برد و چنان  
 رفت که در هر خوبی از خنده دست شدند و از کسها و عمر آید انصافها  
 کردند پس پادشاه کرد آن شد عمر آید دست بر میبازد و در میان رفت  
 که مجلس در قیام شدند و قیام و تا جاده و بر آید بپوشیدند و گفتند که  
 ای سعادت شای این نحوه دیو است و بر آید ای اینچنین حرکتها که قولند کرد  
 پس ملت محنت کشبار و از لبر و جوش بود و بعد و عمر آید بپوشد آن و طبع  
 که در در شکرد و اشعاع المومنین حشره بار و بعد بپوشد بپوشد پس میراند  
 را بعد از احمد ماند جلوان گفت تا آنکه بگریختن نام ازین مقام و دین

در این کتاب آمده است که از کس که از کس

نشوم والله اعلم بالقول انبیا و الاستیسان چهل سیوم چون  
 و حیدر انور علی بن ابی طالب علیه السلام را در لشکر روان کرد و خود مستقر  
 و در آن فرزند می بود و فخرش را با در می بود که در حیدر ایام خرسنه می ماند و  
 بر او بلاس و کس را بر او بلاس خود می خواست را به قبول نمیکرد چون او را بشنید که فخرش  
 و فخر را بفریب داده است و آن مرد را میگوید که برادر خرسنه است و فخرش  
 کس را فرستاد که مرا آید و فخرش را در دایم بارست اگر اینجا میماند چند روز  
 معاندی او کنم فخرش گفت ای بیولان خواجه رفت با من دیگر گفت خواجه رفت  
 پس بیولان رفتند و بر او بستند و روان شد و در شهر برادر فخرش رسید و نزد آن  
 بیولان او خبر یافتند استقبال کرد و هزار نفیسم در آن شهر بود و در بارگاه خود بود  
 و هر کس که نزد او می نشست و در آن شهر از او بود و هر نفیسم روزی از غایب می  
 یکشنبه دوم میگذاشت موزن یک خنجر و یک ریش میگذاشت و در  
 بر می شد چنان دم میگذاشت و در درخت و گاه و غایت و بر نه و آردی  
 و در آن فرستاد می بودند می سوختند و خود از او میبردن تا مدتی بود که شهر و شهر  
 افتاد بیولان میسب که این میسب بود و فخرش قصه از او باز خواند بیولان  
 گفت چندین روز و خرسنه هم چنان می فرزند و تا فرستاد می که تا زمان آمد  
 میسب که پس ایام تا زمان میسب شد و فخرش را بر او بستند و برادر فخرش  
 و فخرش آن میسب نیز بر او تا زمان میسب شد و فخرش را بر او بستند و برادر فخرش



از داد کم داشت بهلول از لشکر دیوار داده شد و انظر به انقدر سپرد  
و خود بیخ از جام بکشید و سمت از دار و انشد تا آن وقت از داد کم کشید  
چون خبری که در فرستاد بود بهر سو رفت و امیر نیز سیرفت چون نزد یک از  
برسید به مقام و مقام را اندک کرد و از داد و بر کار آمد پس چندان دور بود  
که بهلولان در تار کانی هیچ نمیدید و خبری باو برید و دور برگشت و امیر  
ساعتی بیرون آمد جای که ملاقی بودند را گنجی با خود و احوال گفتن از داد  
و بر گفت برادر خوشی و ملاقی نزد یک از داد رفتند و در او بر کار آمد  
پس بهر پس و ما و ایامی کردند و هر که در آن ولایت می کشید خبر آن  
می ماندند برادر خوشی نشست فرستاد که شاه فرستاد تا با او شود و خبر داد  
امیر چند روز در آن شهر ماند باز در فرستاد و در عیش و در راحت  
با یاران می گفت و در مجلسی که آخر آمد به وقت خوب و طالع سود را بفرست  
پس نزد بهلولان و در عالم شرب و می نام کرد و در برابر او خوشی و دل گفت  
مجلسی باز فرستاد و در بزم نشستند و خوشی و دل گفت باز کرد و مال  
بفرست آن میدان و در میان می گفت و در عالم شرب و می نام کرد و در برابر او  
فرستاد تا بهر فرستاد و در بزم نشستند و خوشی و دل گفت باز کرد و مال  
و گفت بسیار جمع شده باشند که در خدمت پسر و آن بنوم چون این فرزند  
باغ ملا و در آن که در بزم نشستند و خوشی و دل گفت ای بهلولان راست بگو که در ملا

چرا همان میدادی جلوه من مقرر کرد و من شش شاد و مان گشت و قند  
در رقص شد و میگفت که من میگفتم چو عرق مرا که تواند در زمین زدن  
تا به جاسس و منش شکر خدا اینها بجای آورد و قند شش امیر را و من  
که جلوه من با قند در هم گشت شکر و آن شدند و در شکر امیر در روز  
جلوه شکر من و من و من از آن بر عادت قدیم خجک میکردند که تا کافان اینها  
کود و من استیلا و مقدم کرد و در و کس و آن پیدا گشتند چون جاسوسان  
بجایگاه کرد و من را یکبار و در پی فریاد کرد و شکایت کرد و آن خوب بامیر  
جان رسید چون که در آن آواز جاسوسان شنیدند استقبال کرد و بامیر  
هر یکی را کنار گرفت و بنواخت و با قند و ملاقات کرد و ایندلس امیر را  
در سایه عظیم از راه یکبار آمد و باستان و او را شش و و کزی روی و در میان  
آورد و من از نظیر قند را امیر را خدمت کرد و گفت اگر مان باشد  
من در میدان بروم و آن کوته را بچشمش بمانوان بپارم و میگفت  
بعد از این و من قند در میدان آمد و باستان و کمال شجرت زد  
و گفت باز هم کلاه بر سینه قند زد و فرمود و من قند زد و آن  
خود چون ما بچشم خواست قند و مادر است آورد و من بچشمش  
او را شش هر بار بگفت من و قند در جوب من و تا شیب انقاد و طبل بگشت  
زدند هر دو سباه فرود آمدند و با او بود و لشکر برار شدند و میدان

بیایه اسشد تا کدام مرد نام خود را بجا کند که ابوالحسن روی درم  
کرد بانگ زد که ای خضره اگر مردی خود را میدان بیا اینک سلام  
طلبید بقبل سلام بکش آورد اول بکشید بر این صاحب جلال و عزت  
برای نیمی اندام هفت بار بحر چینی زد و ساختم داد و فرمود و در  
کرد و خوانده عالم بیا بر در بای کشید و هفت بار روی آدم جفایم  
در باز دست بست و هفت بیکل هفت سی قیامت در باز و در  
کرد و در مقام در حایل افکند و هر کشت لب و دست  
آورد که تمام بدان در قریش زین نهاد بر شرف و نور  
بوار شد جلوه گنان در میدان آمد هنوز نیکو نه استاده و نیکو  
لکنت فرود آورد و در امر چنگ کشت و دیگر ابوالحسن در بهمان و در  
تاکت زند میرد و بای او بگرفت کرد ایند بر تاب کرد ابوالحسن  
بجز که در زمین افتاد و جفت زو باز گفت بر امر و و آورد و کلاه  
بزرگ و قدیدی زخم در کتف بهلولان کار کرد چون بار دیگر ابوالحسن  
جفت گرفت خواست تا لکنت فرود آورد و امر هر دو بای بگرفت  
و بر سر بر خندان کرد ایند که بهوش گشت لب بر زمین نه افتاد  
بهوشیار شود و غرابت بدو بدیدم لبست چون ابوالحسن چشم بگشاد  
خود را بشد دید غرابت گفت ای ابوالحسن بر خیز تا تراد و زیر علمم

[illegible]

از طریق زربین در کوهی برافراخت و سجده طریقی نام کرد و در زیر  
 بجای تختی نمود چون پیش منضم شد از هر دو سبزه آواز  
 خجک برآید و پهلوان توار شد و میدان مبار دستند تا گدوم مرد  
 آنک میدان کند که عادی از لشکر روی در میدان کرد و خجک  
 جوان نمود و مبارز خواست از سبزه و بیست و شش سال  
 در میدان در آمد و عادی در خجک شد تا که همان اندر میان کرد  
 بر خاست و لشکر نمود و از شد حاکم و سبزه برای  
 تقصیر بود و نه تا خبر باز پیش کشان یکی بر سبزه بود که این گدوم  
 و لشکر که نام دارد و گفتند این شاه زاده دیار روم است برای  
 خجک حیره است و این لشکر سبزه گفت است و نه با حیره بیست و نه  
 با سبزه و آن شاه زاده که لشکر روی در میدان آورد و گفت  
 که کشید تا بران جوان اندازد شاه زاده دست دراز کرد و دل  
 که عادی گفت از اسب و بر روی سر بر دیگر داند چنانی بر زمین  
 زد که هیچ استخوان او سلامت نماند عادی دیگر در آمد و نیز کشید  
 تا بهشت عادی شاه زاده روی در میدان انداخت پس پهلوان  
 دیگر داند روی سبزه و آن گفت آبی حیره و بیست و نه  
 در میدان کرد و در میان کشید و را بر انداخت کرد و گفت

پهلوان زربین  
 عادی در میدان

[illegible]

لقد هود زرد و از اسب بر داشت و ز زمین زد و گفت برو محمد بر این  
لقد هود باز گفت ای امیر این جلد از تخم تو می بینم امیر گفت اگر تخم من  
جنگ بر این می کند خدای دادند این چه کس است که با زلفی مرا بد آب کرده  
امیر از غصه بگوشید بجای دیوان پور شد و دیوان محمد گریه در میدان رفت  
رسید و در این بر زمین زد و گفت برو محمد بن عمر را بکش که با کلاه  
شماست محمد بنی باز گفت و گفت ای امیر سعد را در میدان بکشید  
بهوان گفت سعد با دشمن است کس جنگ چگونه کند سعد گفت تو را هم رفت  
هر چند که بهوان منع کرد سعد نشنید و اسب در میدان را اندرستم پس نزد  
صحرای قره بدو بدو دست در دوال کمرش زد و سعد نیز دست در کرد  
لوز دهر دو در زد و زانو چندان زد و کردند که هر دو اسبان را تو بر زمین  
مالیدند و دست اند کرد سعد بر داشت و گفت برو حمزه را بکش سعد با کشت  
گفت ای حمزه شما را بکشید بهوان گفت من می بخورم امیر و کس تو را بکش  
گفت ای شاه این جوان از تخم حمزه می بینم شاه گفت همچنین خواهد بود پس امیر  
و بهوان و با هم دستم بود و دوال کمر بهوان بگرفت و زد و زانو امیر نیز  
دست در کمرش زد و دستم را بر سر برد و بهوان بگردانید که سپاه هر دو انصاف  
دادند و بر زمین زد و بگوشید و او شش نفر بگوشید تا بر فرزند خود زدند  
و دستم گفت ای امیر من امیر تو ام کتب امیر از سبیل او بر خاست و در کنار

گفت گفت چه نام دارد که ستم گفت مرا شنید روی نام ستم بملوک گفت  
 نزد ستم ستم بن نام باشد چه بدین طریق آمد که دیوانه را که آب کردی ستم  
 گفت من شنیده ام که برادران من با ابرو جنگ کرده بعد بنابران گستاخ نمودم  
 پس هر دو پسر از میدان بازگشتند ابرو فرمود تا طبله ها شادی بزنند  
 در ستم مادر را با بنیادان انداخت و بار ستم در پیش شد و گفت بشازند  
 و یک وی که ستم بن بن شرب خود و بعد ختم روزی جنگ زدند هر دو  
 سوار شدند که عادی سوار و میدان آمد مبارزه خواست که ستم ابرو را  
 کرد و در میدان آمد عادی را چون خوار برید پس چند سوار عادی گشته شدند  
 که کس در میدان نمی آید جلوه آنرا و مبارزه طلبید چون دیگر که در جنگ  
 نمی آید ابرو را که در میان لشکر کفار افتاد ابرو چون احوالت بدید مبارزه  
 فرمود تا موافقت او کند بفرمان ابرو اهلونین جزه لشکر عرب که ستم  
 زدند و پشت و مانند ناچار کرده و خیال کردند بعد از آن جلوه شاد با  
 باران بازگشتند و چند دست ابرو آمدند جلوان در پیش و پشت و شاد  
 گفت ای جنگ این زمان بکار ویم جنگ گفت ای شاه قیماز خلعت  
 نزد یک ستم بر ابرو رفت و جلوان در دست ستم و عادی نیز  
 گفتند که ای شاه اگر جزه هزار جان دارد و یک از دست آن قیماز ستم  
 نیز پس نوشید جان انداخته کوچ کرد و نزدیک خوار رسید چون قیماز



خبر کردند که خورشیدوان که بخت بنامی آید قیاس با پدر و برادران که استقبال  
کردند از توغیج در دی شهر برود گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوشت از کله او  
پیرودن کنم و الله اعلم بالصواب و دست نشان چهل و پنجم رفتن  
ایمیر قیاس از قلعه سرخ و امیرهای که در آن بودند در رفتن نوشیروان در اینجا  
در روز چنان و پناهندن بر کبوس بنیزه و در چون امیران بی خودی با احد  
گفت ای مرا متبجح خبر دارم که نوشیروان کی رفت مرا بجهت گفت ای صاحب  
ششیده ام که در خانه رفت و قیاس از خانه بی پناهندست و دیگر  
ایمیران بنشین حمزه و فرزند کوچک که در مسجد طریقه را بر ایستاده منزل و در اصل  
راه بی بر بدند که در خانه رسیدند امیر بر عباس فرمود تا نامه برایشان بیاورد  
بنویسد چون عباس رسید نامه نوشیروان افاز کرد که این نامه شاه محمد  
میدان تاج بخش سلطان نشان و علاقه افکن در کوشش سرکشان مردم  
ر پانده از زمین کند از دما گفته پیش چند کری و نفع نرکان گفت  
و خاک نرم ظاهر فرمان علم فاضل فارون و کشتم تند ز سر نیزه  
در بصلوان محبت کشور بخت حمزه عبد المطلب بر تو که ای شاهزاده خاد  
بدایند و اکاه بخت که نوشیروان مرادشمن جانده است و چندین کورت او را  
گفته بخشیده و ام سو نداشت و ظلی که او بر من کرده است عالمی میداند  
و بر تو پناهندست و بر بخشند ز بی خود و خیزد او جوده جانیه در شوران کند

۳۲  
و برای آن دختر خود افشخت بگوید اکنون بر تو آمد دست باید که بگوید  
این نام یا تو بگو و آن و بگو و خانان دیگر همه را بسته در بارگاه و حاضر  
نمودند و آنکه نماند باقی بگویند اگر درین حدول نماند ازین نماند که از بخت  
بخشید تا به پیشانی نام چون نام فرستید بر دست عترت و او عترت نام  
بستید و در بارگاه و فیماز غلدری آمد و گفت برو و فیماز را بگویند که عترت  
نام دیر که منین حمزه آورده است و کسلان درگاه ایشانند و از آمدن عترت  
فیماز را بگویند که دند فیماز هر دو درون غلبه عترت و درون بارگاه و در آن مقام  
بر دست فیماز و او فیماز چون نام بخواند و در نظر تیرید و واه پاره پاره  
کرد و بانگ بر میزد که کبیر و این و در را بگویند او بنده گان بدو بند و قصد  
بر عترت کرد و در عترت بخشد در میان ایشان افتاد چند بار بگفت و  
جستند و از بارگاه بیرون آمد و بر آمد رسید در حال باز نمود چون رفت و بگوید  
فیماز خاوری فرمود تا قبل خلب زمند طبال طبل و آنرا کرد و سپاه  
فیماز بیرون آمد و در میدان باستان درین طرف معلوم نیز میروند  
و مقابل سپاه گفتار بستان میدان بار استند تا که ام مردانگی ال کند  
و با یک نام مرد تا آخر را بگویند که فیماز را خواهر با بود که او را خواهر سپید خاوری  
گفتند در مبارزه او بشوهری آنکس نشان نمود و در عوج داشت هر که داشت  
و درین آمد و او را بشوهری قبول کنم برین عوجی چندین هزار شانی عوجی ختم